

زمینه سوء قصد کردن به حسن صباح

نمیتوانی به وی زهر بخورانی.

جواد ماسالی گفت بفرض این که یک چنین کاری از من ساخته باشد من از کجا زهر بیاورم که باو بخورانم. ترکان خاتون گفت برجسته ترین داروسازان در الموت هستند و تو چگونه میگوئی که نمیتوانی زهر بدست بیاوری. جواد ماسالی گفت فرق است بین دارو ساختن و زهر ساختن.

دارو برای این ساخته میشود که بیمار، معالجه شود و از مرگ نجات یابد و هر سال هزارها تن از بیماران سخت در الموت و سایر کشورها، با داروهائی که ما فراهم می کنیم معالجه می شوند و از مرگ میرهند و بیمارستان الموت ملجاء بیمارانی است که از تمام پزشکان نا امید میشوند و راه الموت را پیش میگیرند تا این که در بیمارستان آنجا، مداوا شوند و ما در آنجا بیماران را نه فقط با دارو مداوا می نمائیم بلکه بعضی از آنها را با جراحی معالجه می کنیم.

ترکان خاتون پرسید جراحی چیست؟ جواد ماسالی گفت جراحی عبارت است از این که عضوی از اعضای بدن را قطع می کنند تا این که از مرگ جلوگیری نمایند یا این که در داخل بدن چیزی را که باعث مرگ می شود قطع می کنند.

ترکان خاتون گفت در داخل بدن چه چیز باعث مرگ میشود. جواد ماسالی پاسخ داد روده زائد. ترکان خاتون گفت اولین بار است که من این را می شنوم. جواد ماسالی گفت در بیمارستان الموت روده زائد را در داخل شکم قطع می کنند تا این که سبب مرگ بیمار نشود. ترکان خاتون گفت چگونه ممکن است که روده زائد را در داخل شکم قطع نمایند. زیرا برای قطع روده زائد در داخل شکم باید شکم را پاره کرد.

جواد ماسالی گفت شکم را پاره می کنند و بعد از این که روده زائد را قطع نمودند و دور انداختند شکم پاره شده را میدوزند و مجروح معالجه میشود. ترکان خاتون گفت من تا با دو چشم خود این را نبینم نمیتوانم باور کنم.

جواد ماسالی گفت اقوام ایرانی در قدیم، در طب، پیشرفت هائی کرده بودند که امروز بگوش ما چون افسانه جلوه میکند و آیا خاتون نام گندی شاپور را شنیده است؟ ترکان خاتون جواب داد نه. جواد ماسالی گفت قبل از این که اعراب بکشورهای ایران حمله کنند گندی شاپور مرکز بزرگترین مدرسه طبى جهان و هم چنین بزرگترین بیمارستان در خوزستان بود و بعد از این که اعراب وارد ایران شدند عده ای از پزشکان مدرسه و بیمارستان گندی شاپور جلاى وطن کردند و عده ای از آنها که باقی ماندند بدست اعراب کشته شدند اما مدرسه طبى و بیمارستان گندی شاپور آن قدر اهمیت داشت که بعد از ورود اعراب از بین نرفت و مدرسین و پزشکان دیگر در آن مدرسه و بیمارستان شروع بکار کردند که معروف ترین آنها مدرسین و پزشکان بختیشوع میباشند.

ترکان خاتون گفت من این اسم را هم نشنیده ام. جواد ماسالی اظهار کرد ای خاتون عالی مقام چون تو داعی بزرگ شده ای از این ببعد باید از این گونه اطلاعات کسب کنی و هر چه بیشتر از این اطلاعات کسب کنی زیادتربا اهمیت اقوام ایرانی در گذشته پی خواهی برد. در هر حال ما در الموت دارو فراهم می کنیم تا این که بیماران را از چنگال مرگ برهانیم و زهر تهیه نمی نمائیم تا این که انسانی زنده و سالم را بدیاردیگر بفرستیم.

ترکان خاتون گفت من میگویم که گاهی بکار بردن زهر ضرورت دارد و وقتی یک نفر برای دیگری یا

دیگران تولید زحمت کند میتوان از زهر برای رفع آن اشکال استفاده کرد. جواد ماسالی گفت امام ما برای کسی تولید اشکال نمیکند تا این که با زهر او را به قتل برسانیم. ترکان خاتون گفت تجاها نکن، تومی دانی اگر حسن صباح وصیت کند که بعد از مرگش دارائی حکومت باطنی تحت نظریک هیئت مخصوص اداره شود، اختیار آن از دست من و تو خارج خواهد شد و تو باید به حسن صباح زهر بخورانی که او نتواند یک چنین وصیت را بکند و ما را از حقی که خود او بدون قید و شرط از آن استفاده مینمود محروم نماید.

ترکان خاتون طوری صحبت می کرد که گوئی جواد ماسالی بطور حتم جانشین حسن صباح خواهد شد و امام باطنی ها خواهد گردید و او هم زوجه جواد ماسالی می باشد.

جواد ماسالی اگر امیدوار به ازدواج به ترکان خاتون نشده بود به سخنان آن زن گوش نمیداد، اما چون امیدوار گردید که با ترکان خاتون ازدواج نماید و همسر زنی جوان و زیبا شود که در گذشته زوجه ملکشاه سلجوقی بود نمی خواست چیزی بگوید که آن زن را از خود برنجاند. بر جواد ماسالی محقق بود که او مردی نیست که بتواند امام باطنی را بقتل برساند.

حسن صباح نسبت به دعاة باطنی فقط یک رئیس نبود بلکه پدر همه آنها بشمار میآمد و دعاة باطنی یا مستقیم زیر دست حسن صباح تربیت شدند و به مرتبه داعی رسیدند یا این که مثل ابو حمزه کفشگر برای حسن صباح قائل با احترام فراوان بودند و او را پیشوای لایق و صالح باطنی ها میدانستند.

جواد ماسالی کسی بود که مثل محمود سجستانی مستقیم زیر دست حسن صباح تربیت شده بخصائص او پی برده بود و میدانست که بعد از مرگ حسن صباح کسی نخواهد آمد که بتواند، جای وی را بگیرد و حتی خود او هم که آرزوی امامت باطنیان را داشت می دانست که جای حسن صباح را نخواهد گرفت.

در این جا بمناسبت ذکر این نکته که دعاة باطنی زیر دست حسن صباح تربیت شدند لازم میدانم نکته ای را که یک بار در این سرگذشت گفتیم تکرار نمایم و آن افسانه پشت پرده نشستن حسن صباح است. بعضی گفته اند که حسن صباح در مدت سی و پنج سال که در قلعه الموت بسر برد حتی یک بار از آن قلعه خارج نشد و فقط باطنی ها دو مرتبه او را دیدند آنهم بر بام قلعه.

قطع نظر از این که مدت سکونت حسن صباح در قلعه الموت مشخص نیست و اختلاف روایات سبب شده که ما نمیدانیم آن مرد به تحقیق چند سال در قلعه الموت بسر برده، مردی چون حسن که سازمانی چون سازمان اسماعیلیان الموت معروف به باطنی را اداره میکرد، نمیتوانست از پس پرده بردنیای باطنیان حکومت کند. اگر دعاة باطنی مردانی عامی و بدون اطلاع بودند شاید حسن صباح مثل المقنع معروف که پیوسته نقابی بر صورت داشت یا از پس پرده با مریدان خود صحبت میکرد میتواندست خود را پنهان نگاه دارد و باستناد این که نیمه خدا میباشد از دنیای دیگر با مریدان خویش صحبت نماید. لیکن دعاة باطنی همه مردانی مطلع و اهل فضل و بعضی از آنها از دانشمندان بودند و از مختصات کیش باطنی این بود که در آن کیش، خرافات راه نداشت و خرافات بعد از مرگ حسن صباح و در دوره حکومت جانشین های او، در کیش باطنی راه یافت، چگونه ممکن بود که حسن صباح بتواند دانشمندی چون ابو حمزه کفشگر یا شیرزاد قهستانی را قائل نماید که او نیمه خدا یا خدا میباشد و از دنیای دیگر با آنها صحبت میکند و چهره اش باید پوشیده بماند و کسی او را نبیند زیرا اگر وی را ببینند نابینا میشوند.

۵۸۵ رَمِئَةُ سَوْءِ قَصْدٍ كَرْدَنَ بِهٖ حَسَنَ صَبَاحٍ

محال بود که دعاة باطنی یک چنین دعوی را بپذیرند چون آنها اهل دانش بودند و احکام مردی را که نمیدیدند و با او تماس نداشتند بموقع اجرا نمیگذاشتند. از این ها گذشته خود حسن صباح در کتاب ابواب اربعه یا مقداری از آن کتاب که در دست می باشد تصریح کرده که پیوسته با مردم تماس داشته و همه کس را میپذیرفته منتها چون حسن صباح دارای دشمنان خطرناک بوده و اگر باو دسترسی پیدا میکردند وی را به قتل میرسانیدند، احتیاط مینموده و هنگامی که اشخاص را میپذیرفت دقت میکردند که آنان حامل سلاح نباشند و به حسن صباح سوء قصد نکنند.

حسن صباح بعد از اینکه بیمار و بستری گردید بمناسبت ناخوشی بیگانگان را نپذیرفت ولی در آن موقع هم کسانی که با وی کار میکردند اطرافش بودند و آزادانه با وی تکلم میکردند. خلاصه جواد ماسالی که نمی خواست ترکان خاتون را از خود برنجانند گفت: من فردا صبح از این جا براه میافتم و با کمال سرعت خود را به الموت میرسانم تا از وضع امام آگاه شوم.

ترکان خاتون گفت من هم بطرف گیلان میروم و در فومن سکونت خواهم کرد و در آنجا منتظر خبر تو هستم و همین که حسن صباح مرد، قشون کرمانشاهی خود را از فارس به گیلان منتقل خواهم کرد چون بعد از مرگ حسن صباح تو امام خواهی شد و دیگر کسی از انتقال قشون کرمانشاهی من از فارس به گیلان ممانعت نخواهد کرد. جواد ماسالی گفت صحیح است و بعد از این که من امام شدم و ما با یکدیگر ازدواج کردیم انتقال قشون تو از فارس به گیلان بدون مانع خواهد بود. ترکان خاتون گفت من عقیده دارم که بعد از مرگ حسن صباح و آغاز امامت تو پایتخت باطنی ها از الموت به اصفهان منتقل شود چون اصفهان بمناسبت وسعت و مرکزیت که دارد بیش از الموت برای پایتخت باطنی ها مناسب می باشد.

جواد ماسالی گفت ای خاتون بزرگوار تا روزی که کیش باطنی هست باید کانون این کیش در الموت باشد. زیرا الموت برای باطنی ها، شبیه شده است به کعبه برای مسلمین و نمیتوان آن را تغییر داد. ترکان خاتون گفت با این که کعبه کانون مسلمین بود و هست ده ها حکومت اسلامی بوجود آمد که پایتخت هیچ یک از آنها کعبه نبود لذا احترامی که الموت نزد باطنی ها دارد نباید مانع از این شود که ما اصفهان را پایتخت حکومت باطنی کنیم.

جواد ماسالی برای این که مجبور بادامه تکلم با آن زن باهوش و واقع بین نشود بظاهر گفته ترکان خاتون را تصدیق کرد و خواست برود.

ترکان خاتون گفت صبر کن تا من مقداری زهر بتو بدهم و تو آن را با خود داشته باش و همین که حس کردی که حسن صباح قصد دارد راجع به طرز اداره اموال حکومت باطنی وصیت کند قبل از این که وصیت نماید او را با زهر بدنیای دیگر بفرست. جواد ماسالی پرسید این زهر که تو میخواهی بمن بدهی چیست و چگونه است؟ ترکان خاتون گفت هم اکنون آن را بتو نشان خواهم داد و بعد کنیز محرم خود را صدا زد و گفت صندوقچه سیاه مرا بیاور.

کنیز رفت و بعد از چندین دقیقه با یک صندوقچه سیاه مراجعت کرد و آن را مقابل خاتون خود نهاد. ترکان خاتون با کلیدی که از زیر گریبان پیراهن بیرون آورد آن صندوقچه را گشود و از صندوقچه یک قوطی کوچک خارج کرد. آنگاه درب قوطی را باز نمود و آن را مقابل جواد ماسالی گرفت و گفت زهری که

میخواهم بتو بدهم این است.

چشم جواد ماسالی به یک جسم زرد رنگ اما سخت افتاد که شبیه به شیر تریاک بود که در الموت جوهر آن را برای درمان بعضی از بیماریها و تسکین دردها میگرفتند و در بیمارستان الموت مورد استفاده قرار میدادند یا بکشورهای دیگر میفرستادند و از ترکان خاتون پرسید آیا این تریاک است. ترکان خاتون گفت نه ای ماسالی و اگر آن را ببویی می فهمی که بوی تریاک ندارد. جواد ماسالی پرسید آیا بوئیدن آن خطرناک نیست؟ ترکان خاتون گفت نه ای جواد ماسالی، آن مرد بینی خود را به قوطی نزدیک کرد و آن را بوئید و گفت بوی تریاک نمیده اما بوئی زننده دارد. ترکان خاتون گفت خود آنهم زننده است و اگر دو نخود از این ماده را به یک مرد قوی بخوراند سبب هلاکت او میشود.

جواد ماسالی پرسید این چیست و چه نام دارد؟ ترکان خاتون گفت این که می بینی یک ماده صلایه شده میباشد و چون روغن دارد ذرات آن بهم چسبیده و این جسم سخت را بوجود آورده است. جواد ماسالی پرسید چگونه این را بکار میبرند؟ ترکان خاتون گفت بقدر دو نخود از این ماده را که صلایه شده در قدری آب نیم گرم حل کن و با ماست به شخصی که قصد داری وی را معدوم نمائی بخوران و او بهلاکت خواهد رسید.

جواد ماسالی گفت برای چه در ماست بریزم و به شخص مفروض بخورانم. ترکان خاتون گفت برای این که مدتی است که دیگر بزرگان غسل نمیخورند و اگر در غسل بریزی بدشمن خود بخورانی بهتر است. جواد ماسالی گفت من نمی فهمم که مقصود خاتون از این که بزرگان دیگر غسل نمیخورند چیست؟ ترکان خاتون گفت بزرگان نه فقط غسل نمیخورند بلکه از خوردن انگور هم بیم دارند. مگر این که از موستانی بگذرند که کسی از حضورشان در آنجا اطلاع نداشته باشد و بدست خود انگور از درخت تاک بچینند و حبه های آن را در دهان بگذارند.

جواد ماسالی اظهارات ترکان خاتون را نمی فهمید و از او خواهش کرد که واضح صحبت کند تا او بفهمد که وی چه میگوید. ترکان خاتون گفت این زهر که می بینی اگر با دو چیز خورانیده شود شخصی که آن را فرو میبرد متوجه نمی شود که زهر خورده است.

یکی از آن دو غسل می باشد و دیگری انگور و طعم انگور طعم این زهر را بکلی از بین میبرد.

بهمن جهت خلفای عباسی هر زمان که میخواستند و میخواستند یک نفر را به قتل برسانند قدری از این زهر را در غسل می ریختند یا میریزند یا بانگور میآلودند یا میآلایند و بآن شخص میدادند و میدهند و کسی که زهر را خورده بدون این که متوجه مسمومیت گردد زندگی را بدرود می گوید و آن قدر خلفای عباسی، برای قتل مردم از غسل و انگوری که آلوده باین زهر است استفاده کردند و میکنند که امروز، هیچ یک از بزرگان، در خارج از خانه خود غسل و انگور نمیخورند که مبادا مسموم شوند و بقتل برسند و لذا امروز امیدواری نیست که بتوان شخصی را بوسیله خورانیدن غسل یا انگور بقتل رسانید.

لیکن بزرگان از ماست بیم ندارند و بدون سوء ظن آن را میخورند و بهمن جهت بتو گفتم که برای قتل حسن صباح این زهر را بعد از این که در قدری آب نیم گرم حل کردی در ماست بریز و باو بخوران و ماست غذایی است که در تمام کشورهای ایران خورده میشود و تمام مردم آن را میخورند و روزی نیست که ماست بر

سفره بزرگان نباشد.

جواد ماسالی که فقط برای کسب اطلاع راجع به زهر مزبور از ترکان خاتون پرسش میکرد و نمیخواست آن را بکاربرد لزوجه بیوه ملکشاه پرسید اسم این زهر چیست؟ ترکان خاتون گفت این زهر از نوع گردو میباشد و آن را با سم جوز جابلسا میخوانند. و روغن زهر هم ناشی از همین است که نوعی گردو بشمار میآید و مثل انواع جوزها روغن دارد و طعم آن بسیار تلخ است.

جواد ماسالی گفت این جوز در کجا بدست میآید؟ ترکان خاتون گفت در کشورهای مغرب بدست میآید.^۱

جواد ماسالی پرسید این زهر بعد از این که خورده شد چه اثر در بدن می نماید؟ ترکان خاتون گفت اثرش این است که بدن را چون چوب میکند و آنگاه شخصی که این زهر را خورده زندگی را بدرود میگوید.^۲

جواد ماسالی، خواست آن قوطی را از ترکان خاتون بگیرد نه برای این که از زهر استفاده کند، بلکه از این جهت که آن زهر قتال را از تصرف آن زن خارج نماید ولی ترکان خاتون حاضر نشد که قوطی را به جواد ماسالی بدهد و قدری از آن ماده را در قوطی دیگر نهاد و به داعی بزرگ داد و گفت این زهر کمیاب و گرانبها است و قیمت آن در نظر من دارای اهمیت نیست ولی با زحمت بدست میآید و لذا من باید قدر آن را بدانم. چون دیگر صحبتی نداشتند که بکنند جواد ماسالی از خاتون خدا حافظی نمود و باو گفت که برای ترتیب دادن حرکت خود به گیلان به محمود سجستانی مراجعه نماید و قشون خود را از فارس حرکت ندهد مگر بعد از این که خبر اواز الموت بوی برسد.

۱ — در قدیم سکنه شرق کشورهایی را که در شمال آفریقا واقع شده با سم کشورهای غرب میخواندند و هنوز هم بعضی اهل فضل و بخصوص فضیلائی کلاسیک، کشورهای شمال آفریقا را ممالک مغرب میخوانند. — مترجم.

۲ — زهری که ترکان خاتون بنام جوز جابلسا میخواند، امروز با سم استریکنین خوانده می شود و گیاهی که استریکنین از آن گرفته می شود چند نوع است و یک نوع آن مهوع می باشد و آن را چون داروی مهوع بکار میبرند و امروز هم مقدار کم استریکنین در طب مصرف دارد و آن را بمقدار کم برای تقویت بکار میبرند ولی مقدار زیاد استریکنین کشنده است و بر اثر از کار انداختن اعصاب حساس و محرک، تمام بدن را دچار فلج میکند و حرکت قلب و ریه متوقف می شود و شخصی که استریکنین خورده میمیرد. — نویسنده.



یکی از برجهای ارگدژ شمیران ص

اظهارات حسن صباح قبل از سوء قصد

اکنون از خوانندگان اجازه میگیریم که آنها را از اصفهان بسوی الموت ببریم و وارد شهری نمائیم که در آن روز پایتخت حکومت مذهبی باطنی بود. آنچه راجع به الموت (تا آنجا که میتوان از تواریخ استخراج کرد) باید بگوئیم گفته ایم و راجع بوضع شهر غیر از آن چیزی نداریم که بگوئیم. زیرا در تاریخ بیش از آن چه ما گفته ایم راجع به الموت وجود ندارد. کتابهایی که از باطنی ها باقی مانده نشان میدهد که در خود الموت و قلاع اطراف آن چندین کتاب مفصل راجع به تاریخ و جغرافیای کشورهای ایران از جمله الموت وجود داشته که اگر یکی از آنها، امروز، در دسترس ما بود از لحاظ وقوف بر اوضاع تاریخی و جغرافیائی ممالک ایران بخصوص الموت یک سند فوق العاده گرانبها محسوب میگردد.

ولی هلاکوخان مغول نه فقط قلاع باطنی را در الموت و جاهای دیگر ویران کرد بلکه هر چه کتاب، در قلعه های باطنیان بود از بین برد. در صورتی که دین اسلام نداشت.

در یکی از روزهای پائیز که هوای الموت سرد شده بود چهار نفر در اطاقی از اطاق های ارک الموت کنار بستری که حسن صباح روی آن استراحت میکرد نشسته بودند. یکی از آنها جواد ماسالی بود که طبق امر حسن صباح خود را از اصفهان به الموت رسانید. دیگری بنام بزرگ امید داعی بزرگ قلعه لم سردرودبار بشمار میآمد که او هم بدستور حسن صباح اداره امور قلعه لم سر را بدیگری سپرده و راه الموت را پیش گرفت. سومی با اسم ابوعلی اردستانی خوانده می شد و در حدود شصت سال از عمرش میگذشت و چهارمی را حسن قصرانی میخواندند و پنجاه و پنج ساله بنظر میرسید و دو نفر اخیر هم عنوان داعی بزرگ را داشتند^۱.

حسن صباح گفت من غیر از ضعف زیاد عارضه دیگر ندارم و از درد مفاصل خیلی ناراحت نیستم. اما چون ضعف دارم و اقدامات اطباء ما که همه حاذق هستند برای از بین بردن این ضعف مؤثر نگردیده. ممکن است همین ضعف سبب مرگ من شود. من از مردن بیم ندارم زیرا آزموده ام که مرگ بدون درد است و موقعی که انسان، از جهان میرود خود نمی فهمد که در حال نزع میباشد. بعد از این که من مردم، مرگ مرا تا چند روز بروز ندهید تا این که بتوانید مرا در جائی بخاک بسپارید که هیچ کس نداند قبرم کجاست و بعد از این که مرا بخاک سپردید شهرت بدهید که جسد مرا به مصر فرستاده اید و این را مردم میپذیرند زیرا میدانند که من مدتی در مصر بودم و تحصیل میکردم. از این جهت میگویم کسی نباید بداند قبر من کجاست که امرا و حکام که دارای کیش باطنی نیستند عادتاً بد دارند و جنازه اموات را از قبر بیرون میآورند و می سوزانند و هرگاه بدانند

۱ — حضور این چهار نفر در آن اطاق و تشکیل دادن جلسه برای مذاکره با حسن صباح یکی از وقایع تاریخی بزرگ اسماعیلیان است و در کتابها اسامی این چهار نفر را طور دیگر هم نوشته اند و امبدواریم که مطلعین ایراد نکنند که چرا اسامی حاضران طور دیگر نوشته نشده است. — مترجم.

قبر من در کجاست بعید نیست که روزی استخوان های مرا نیز از قبر بیرون بیاورند و بسوزانند.
 من بشما که هر چهار نفر دارای مرتبه داعی بزرگ هستید اعتماد دارم و بشما میگویم که خود شما باید جسد مرا از زمین بردارید و بخاک بسپارید و قبر مرا باید خود شما حفر کنید.
 اگر یک نفر را کمک بگیرید تا این که پنج نفر بشوید که حفر قبر و دفن جسد من آسان تر گردد راز قبر من بوسیله آن شخص فاش میشود و همه خواهند فهمید که قبر من در کجاست.

ولی شما چهار نفر چون از مردان برجسته هستید می توانید راز قبر مرا حفظ نمائید و افشاء نکنید تا در آینده کسی در صدد بر نیاید قبر مرا نبش کند و استخوان هایم را از خاک بیرون بیاورد. من نمیدانم که موضع قبر مرا در کدام منطقه انتخاب خواهید کرد و در چه ساعت از روز یا شب قبر مرا حفر خواهید نمود و تصور میکنم بهتر اینست که قبل از مرگ من قبر را حفر کنید و آماده نگاه دارید تا بعد از مرگ من بر اثر شتاب یا پرتی حواس دچار اشتباه نشوید و مردم بموضع قبر من پی نبرند. بعد از اینکه من مردم و خواستید جسد مرا از این جا بیرون ببرید و دفن نمائید بهتر آن که یکی از خدمه خود را از نظرها پنهان کنید و بگوئید که فوت کرده و جسد مرا بعنوان این که جسد اوست از این جا خارج نمائید تا این که تولید کنجکاوی نکند. بعد از این که مرا دفن کردید هیچ نوع نشانه روی قبر من نگذارید و لو برای این که خود شما قبر مرا در آینده پیدا کنید. زیرا نشانه مزبور ممکن است جلب توجه کند و دیگران قبر مرا پیدا نمایند و ارزش انسان به عملی است که در زمان حیات بانجام رسانیده نه قبر او. اموالی که من دارم عبارتست از چیزهایی که سایر سکنه این شهر دارند و من بیش از آنها ندارم. دارائی من عبارت است از یک خانه و یک مزرعه و یک باغ و در این شهر هر رئیس خانواده دارای یک خانه و یک مزرعه و یک باغ میباشد و شکر میکنم که آئین ما، ضامن رفاهیت تمام کسانی است که پیرو آئین ما میباشند و ما در تمام کشورهای که باطنی ها زندگی می کنند بین آنها یک فقیر محتاج نداریم و هر کس دارای خانه ایست که در آن سکونت می نمایند و مزرعه ایست که در آن میکارد و محصولش را صرف غذای خود و زن و فرزندانش میکند و هم چنین دارای باغی است که او، وزن و فرزندانش از میوه های آن تناول می نمایند و مازادش را بفروش میرسانند یا خشک می کند که در فصل زمستان مورد استفاده قرار بگیرد. در جاهایی که باطنی ها زراعت نمی کنند، مشغول پرورش دام هستند یا اینکه با صنعت معاش خود را تأمین می نمایند و در هر نقطه که یک باطنی سکونت دارد مشغول کاری است مفید که از آن بهره مند می شود و معاش خود و عائله اش را تأمین می نماید و دست نیاز بسوی دیگران دراز نمی کند.

ما نه فقیر داریم نه توانگرانی چون **خواجه نظام الملک** که هزارها قریه داشت و معلوم است که آنها را از چه راه بدست آورده بود زیرا انسان نمیتواند از راه کار هزارها قریه بدست بیاورد.
 آنچه من دارم و باندازه دیگران است بعد از مرگ من باید بین وراثت طبق قانون ارث تقسیم گردد و من نه میل دارم یکی از آنها بیش از حق خود بگیرد و نه یکی کمتر دریافت نماید.

من از روزی که در الموت سکونت کردم نه فقط برای رونق کشاورزی این جا کوشیدم بلکه سعی نمودم که این جا یک مرکز بازرگانی هم باشد و اکنون که مرگم نزدیک است با خوشوقتی مشاهده میکنم الموت یکی از مراکز بزرگ بازرگانی است و ما بزرگترین صادر کننده دارو در سراسر جهان هستیم و تمام کشورها از ما دارو خریداری می نمایند و اطبا و بیمارستان ما آن قدر شهرت دارد که از تمام دنیا بیماران

صعب العلاج یا ناامید، روبرو به الموت می‌آورند تا در این جا مداوا شوند.

ما آنقدر زیتون داریم که سکنه کشورهای استرآباد و طبرستان و گیلان و قومس و حتی ری با روغن زیتون ما غذا طبخ می‌نمایند و هم چنین آن قدر برنج و دام داریم که می‌توانیم سکنه قسمتی از کشورهای دیگر را با برنج این جا سیر نمائیم و از دام الموت گوشت آنان را تأمین کنیم.

بعد از مرگ من، شما باید بکوشید که رونق بازرگانی الموت بیش از امروز شود و نگذارید این فراوانی و رواج از بین برود. در زندگی من دو دوره وجود داشت و دارد.

اول دوره‌ای که قبل از روز قیامت القیامه سپری شد و دوم دوره بعد از آن روز. در دوره قبل از قیامت القیامه هم من مصروف براین میشد که بتوانم وسائلی فراهم نمایم که ما قادر شویم. کیش خودمان را که پنهانی بود آشکار نمائیم. من میدانستم کیشی که پنهانی باشد عالمگیر نخواهد شد و پیوسته در معرض خطر معدوم شدن است. من فهمیدم هیچ دین، وسعت نیافت مگر این که خود را آشکار کرد. لیکن ما آن قدر ضعیف بودیم که اگر خود را آشکار میکردیم در چند روز یا چند هفته نابود میشدیم. این بود که من متوجه شدم برای این که ما بتوانیم کیش خود را آشکار نمائیم باید قوی شویم و تحصیل قدرت هم جزبوسیله رزم آزمائی امکان ندارد. قبل از من، کیش ما پیشوایان متعدد داشت و بعضی از آنها از حیث زهد و ورع و پرهیز از منتهیات از بزرگان دنیا بودند.

ولی توجه نداشتند برای این که کیش ما توسعه پیدا کند باید نیرومند گردد و قوی نخواهد شد مگر این که ما از راهی برویم که همه اقوام جهان رفتند و خود را قوی کردند. آنها تصور مینمودند که کتاب و بحث برای توسعه کیشی چون کیش ما که سلاطین و امرای تمام کشورهای ایران، کمر به محو آن بسته بودند کافی است و با این که بچشم خود میدیدند که سلاطین و امرای ممالک ایران، هزارهزار، از ما را چون گوسفندان در سلاح خانه بقتل میرسانند بدون اینکه بتوانیم اقدامی برای دفاع از خود بکنیم باز قدمی مؤثر و مفید برنمیداشتند و باز مینداشتند که کتاب و بحث برای توسعه یک کیش پنهانی چون کیش ما که حتی جرئت نداشتیم آن را بروز بدهیم کافی است. خلفای بغداد و سلاطین و امرای ممالک ایران ننگین ترین تهمت های ناروا را بر ما میزدند و ما نمیتوانستیم یک کلمه جواب بدهیم چون قدرت نداشتیم از بیغوله‌هایی که در آن پنهان می شدیم بیرون بیاییم و بگوئیم تهمت‌هایی که بر ما میزدند ناروا میباشد. اولین اشکال که در راه من قرار داشت این بود که هم کیشان خود را با خویش همفکر کنم و بآنها بفهمانم که کیش ما باید قشون داشته باشد و قشون ما، باید از بین خود ما بوجود بیاید.

زیرا نسبت به ما کسی دلسوزتر از خودمان نیست. وقتی می‌گفتم که ما باید قشون داشته باشیم، هم کیشان ما حیرت می‌کردند و می‌گفتند مگر ما میخواهیم برای جهانگشائی برویم که باید دارای قشون شویم.

بآنها می‌گفتم چگونه شما بسلاطین و امرای سلجوقی حق میدهید که قشون داشته باشند تا ما را بقتل برسانند اما موافقت نمی‌کنید که ما قشون داشته باشیم تا بتوانیم از خود دفاع کنیم و نگذاریم که سلاطین و امرای سلجوقی از جمله خواجه نظام الملک ما را قتل عام کنند.

آن قدر گفتم تا این که هم کیشان ما منظور مرا ادراک کردند و دانستند که ما باید دارای قشون شویم و

چون شماره ما زیاد نبود من دانستم که تمام مردان ما مثل مردان صدر اسلام میباید سرباز شوند و هیچ مرد نباید از کار سربازی مستثنی گردد. من متوجه شده بودم که ارزش سرباز بسته به تمرین جنگی اوست و لازمه تمرین جنگی هم دارا بودن جسم نیرومند و بازوان توانا میباشد.

من در مییافتم که یکصد سرباز قوی و کار کرده برابر است با هزار سرباز کار نکرده و ناتوان بلکه بیشتر. این بود که ورزش و تمرین جنگی را برای تمام مردان باطنی اجباری کردم. در آن موقع مراکزی که ما در آن ورزش و تمرین جنگی دسته جمعی کنیم دو جا بود یکی الموت و دیگری قهستان. ولی بتدریج مراکز دیگر بوجود آمد و در آن نقاط نیز مردان دسته جمعی ورزش و تمرین جنگی میکردند.

آثار ورزش و تمرین جنگی در پایان سال اول نمایان شد. چون مردان ما که حس میکردند قوی میشوند بخود اعتماد پیدا نمودند و دریافته بودند که اگر پیش بروند روزی خواهد آمد که خواهند توانست مقابل امرای سلجوقی مقاومت نمایند و با شمشیر جواب آنها را بدهند.

خود من مثل دیگران در روزهایی که میباید مبادرت به ورزش و تمرین جنگی کرد ورزش میکردم و در تمرین های جنگی شریک میشدم. مردان ما که پی به قدرت جسمی خود میبردند و مشاهده میکردند که میتوانند انواع اسلحه جنگی را بکار ببرند بیشتر قوی دل شدند. اولین اثری که بوجود آوردن قشون در ما کرد اثر روحی بود. و تا آن موقع ما بخود اعتماد نداشتیم و قائل بودیم که ضعیف هستیم و وسیله دفاع ما تقیه کردن و پنهان شدن و سر فرود آوردن مقابل کسانی بود که اگر می فهمیدند ما باطنی هستیم ما را بدون درنگ بقتل میرسانیدند.

خود من حس مینمودم که بر اثر ورزش و تمرین جنگی منظم، مردی دیگر شده ام. وقتی روحیه ما قوی شد من ابتکار دیگر کردم و آن تربیت عده ای از جوانان بود برای بانجام رسانیدن کارهای بزرگ و چند قلعه را اختصاص به تربیت آنها دادم و میخواستم جوان های ما طوری تربیت شوند که جز مصالح کیش باطنی، چیزی را در نظر نداشته باشند و هیچ رغبت و هوی و هوس نتواند آنها را از بانجام رسانیدن کاری که، بآنها سپرده شود منحرف نماید.

بما ایراد میگرفتند که چرا مردان جوان را که برای کارهای خطیر تربیت می نمائیم مثله می کنیم و آیا نمیتوان بدون این که آنها را ناقص کرد جوانان را برای کارهای بزرگ آفرید.

در تمام مدتی که ما جوانان را از قلاع باطنی برای بانجام رسانیدن کارهای بزرگ فرستادیم فقط در یک مورد مردی انتخاب گردید که مثله نشده بود و آن مرد نتوانست کاری را که باو محول گردید بانجام برساند و هوی و هوس او را از راه راست منحرف کرد و یکی دیگر از مردان ما وی را بهلاکت رسانید.

در صورتی که آن مرد که من خود او را در همین شهر دیده بودم لاف وفاداری و فداکاری میزد و در قلعه طیس، مدتی با شیرزاد قهستانی مباحثه کرد و باو می گفت که لازمه بانجام رسانیدن کارهای بزرگ این نیست که مرد مثله شود و شجاعان گذشته که کارهای برجسته کردند همه مردان عادی بودند و زن داشتند و همین مرد با همه دعوی و لاف خود بعد از این که مأمور بانجام رسانیدن کاری شد دچار وسوسه نفس گردید و از آن کار بازماند.

اظهارات حسن صباح قبل از سوء فصد

از آن بعد ما دریافتیم که روش ما درست است و کسانی که برای کارهای خطرتر بیت می شوند نباید هوی و هوس داشته باشند.

من امیدوارم بعد از مرگ من کسانی که عهده دار اداره کردن امور مربوط به کیش ما می شوند این روش را پیروی نمایند و جوانانی را که باید برای بانجام رسانیدن کارهای بزرگ بروند مثله کنند تا این که هوس، آنها را از وظیفه خطریشان باز ندارد. حسن صباح امیدوار بود که بعد از مرگ او آن روش ادامه پیدا کند. اما کسانی که بعد از حسن صباح امام کیش باطنی شدند از آن روش پیروی نکردند و آن را برخلاف آدمیت دانستند.

ما نمیخواهیم روش حسن صباح را در مورد مثله کردن مردان جوان در قلاع باطنی تصویب کنیم.

ناقص کردن یک مرد جوان، و او را برای همیشه از ازدواج و داشتن فرزند محروم کردن بدون تردید عملی است وحشیانه و دور از آدمیت.

اما نمیتوان انکار کرد که نتیجه آن عمل وحشیانه، از لحاظ مصالح کیش باطنی مفید بود و در ادوار بعد، جوان هائی که در قلاع باطنی برای کارهای خطر تر بیت می شدند هرگز نتوانستند کارهائی مانند جوان های مثله شده دوره حسن صباح را بانجام برسانند و در هیچ دوره، کیش باطنی دارای انضباط دقیق دوره حسن صباح نبود. حسن صباح چنین گفت: هنوز ما در اقلیت هستیم و من پیش بینی میکنم که تا مدتی دیگر شما اگر بتوانید بعد از مرگ من تجارت دریائی را بدست بگیرید و توسعه بدهید در تمام جهان هیچ پادشاه و هیچ قوم از لحاظ ثروت بما نخواهد رسید.

دیگر از چیزهائی که من باید بشما توصیه کنم و بعد از مرگم مورد توجه قرار بدهید این است که بزبان مردم بنویسید تا این که نوشته های شما را بتوانند بخوانند و بدان عمل کنند.

در هر نقطه که ما دارای ارتش هستیم باید مکتب و مدرسه بوجود بیاید تا اینکه مردم در آنها تحصیل کنند و از عهده خواندن و نوشتن برآیند. شما اگر بتوانید مردم را در مکتب ها و مدرسه ها تحت تعلیم قرار بدهید و بزبان آنها بنویسید یعنی هر چه تحریر میکنید ساده و بزبان فارسی بنویسید اطمینان داشته باشید که در هر جا که مردم بزبان فارسی صحبت می نمایند طرفدار شما خواهند شد. تا امروز کسانی که در کشورهای ایران کتاب می نوشتند، بزبان عربی تحریر می نمودند و مردم نمی توانستند آن کتابها را بخوانند فقط عده ای قلیل که زبان عربی می دانستند می توانستند از آن کتب استفاده کنند. ولی شما هر چه می نویسید بزبان فارسی تحریر کنید و ساده بنویسید تا مردم برای فهم کتابهائی که شما می نویسید دچار زحمت نشوند.

دیگر از توصیه های من اینست که از اختلاف بین خودتان بپرهیزید و بدانید هر زمان که بین شما اختلاف بوجود بیاید موقع فنای شما و کیش باطنی است. کسانی که قصد داشته باشند شما را از بین ببرند خواهند کوشید که بین شما نفاق بیندازند اما شما نباید فریب دسیسه آنها را بخورید و وحدت خود را فدای مطامع و اغراض خصوصی کنید و پیوسته از کسی که جانشین من گردیده طاعت نمائید و بعد از او از کسی که جانشین وی خواهد گردید اطاعت کنید.

دیگر این که بشما توصیه می نمایم که غلو نکنید و بعد از مرگ من آنهائی که پیشوای کیش باطنی می شوند در صدد بر نیایند که دعوی نبوت کنند یا اینکه دعوی الوهیت نمایند. اگر جانشین های من دعوی

نبوت یا الوهیت کنند کیش باطنی را از بین خواهند برد. وقتی حسن صباح آن حرف ها را میزد، مثل این بود که آتیه کیش باطنی را میدید و پیش بینی می نمود کسانی خواهند آمد که دعوی نبوت حتی دعوی الوهیت خواهند کرد. بطوری که میدانیم سومین امام باطنی بعد از حسن صباح موسوم به حسن دوم، دعوی الوهیت کرد و می گفت که من نور خدا هستم و هر کس که مرا ببیند مثل آن است که خدا را دیده و هر که با من صحبت کند بمثابة آن است که با خدا صحبت نموده و هر که مرا دوست داشته باشد، خدا را دوست داشته است.

حسن دوم سومین امام باطنی (بعد از حسن صباح) برای اثبات اینکه وی خدا می باشد خورشید را مثال میزد و می گفت شما وقتی نور خورشید را مشاهده می کنید مثل این است که خود قرص خورشید را می بینید و بدون دیدن نور خورشید، مشاهده آن امکان ندارد.

من هم نور خدا هستم و با دیدن من شما خداوند را مشاهده می نمائید و چون نور خدا می باشم هر کس بخواهد در دنیا و عقبی سعادت مند شود باید مرا دوست داشته باشد.

بعد از حسن دوم دعوی الوهیت بین امامان باطنی امری عادی شد و هر کس که امام می شد دعوی الوهیت میکرد و چون بین سران باطنی اختلاف هم وجود داشت لذا در آن واحد چند نفر دعوی الوهیت میکردند تا اینکه در زمان هلاکوخان مغول تمام قلاع باطنی از بین رفت و کسانی که در آن قلعه ها دعوی الوهیت کردند بقتل رسیدند یا این که متواری شدند.

حسن صباح با این که از حیث قدرت بر تمام امامان باطنی مزیت داشت در همه عمر غلو نکرد و او میکوشید شخصیت خود را با کارهای بزرگ موجه کند نه با دعاوی غیر معقول که در آن دوره سران باطنی که همه متورالفکر بودند نمی پذیرفتند.

در نیمه دوم قرن هفتم هجری هلاکوخان از اختلافات باطنی ها استفاده کرد و توانست که تمام قلاع آنها را بتصرف درآورد و ویران نماید و دعاة بزرگ را بقتل برساند یا متواری کند.

اگر در آن موقع، باطنی ها مثل دوره حسن صباح یا مانند دوره جانشینان اول و دوم او متحد بودند محال بود که هلاکوخان مغول بتواند باطنی ها را در الموت و سایر نقاط ایران منکوب نماید. هلاکوخان نه دارای قدرتی فوق العاده بود نه استعدادی مافوق عادی چون تیمورلنگ داشت و غلبه او ناشی از اختلافات دعاة باطنی شد. در آن دوره در هریک از قلاع باطنی، یک مدعی الوهیت وجود داشت و او خود را خدا یا نور خدا میدانست بدون اینکه دعاة دیگر را قبول داشته باشد یا آنها او را قبول داشته باشند. وقتی هلاکوخان شروع به جنگ با باطنی ها کرد هر زمان که به یک قلعه حمله مینمود مجموع نیروی خود را علیه همان قلعه بکار میانداخت بدون اینکه از طرف سایر قلاع باطنی کمکی به محصورین آن قلعه شود.

دعاة باطنی که در قلاع دیگر بودند از فرد خودخواهی و حسد و خصومت نسبت بسایر دعاة نمیخواستند بفهمند که وقتی هلاکوخان قلعه اول را بتهائی از بین برد قلعه دوم را نیز از بین میبرد و آنگاه نوبت قلعه سوم میرسد. ولی اگر تمام قلاع باطنی نیروی خود را متمرکز نمایند و با هلاکوخان پیکار کنند او را شکست خواهند داد. با اینکه دعاة باطنی برخلاف وصیت حسن صباح دعوی الوهیت میکردند و حاضر نمیشدند که با دیگران متحد شوند باز وقتی که هلاکوخان به قلاع اسماعیلیه حمله ور شد اکثر قلعه ها با اینکه تنها بودند خوب جنگیدند و مدافعین قلعه برای حفظ نام تا آخرین تن مقاومت نمودند و قشون هلاکوخان

هنگامی وارد قلعه میشد که از مدافعین باطنی یک نفر زنده نبود. در بعضی قلاع مثل قلعه لم سر در رودبار مدافعین قبل از اینکه تا آخرین تن کشته شوند تمام زنها و کودکان را بقتل رسانیدند که مبادا زن و فرزندان آنها اسیر سربازان هلاکوخان شوند و وقتی قلعه لم سر بتصرف هلاکوخان درآمد، جاندار، در آن قلعه وجود نداشت و خود مدافعین حتی کودکان شیرخوارشان را کشته بودند و کسانی که آن قدر شهامت و از خود گذشتگی داشتند اگر خودبینی را کنار میگذاشتند و از دعاوی بی اساس صرف نظر میکردند و حاضر می شدند که برای حفظ خود، با هم کیشان متفق شوند هلاکوخان را از پا در میآوردند.

آنگاه حسن صباح گفت بر شما پوشیده نیست که من پسر جوان خود را معدوم کردم زیرا لایق امامت نمیدانستم و در عین حال پیش بینی میکردم که وی بعد از من دعوی امامت خواهد کرد و چون پسر من است، باطنی ها امامتش را خواهند پذیرفت و حال آنکه برای امامت صالح نمیباشد. شما بعد از من باید همین روش را پیش بگیرید و در صدد بر نیائید که فرزندان خود را که صالح نمیباشند امام کنید و امام باید کسی باشد که بتواند همه چیز خود را در راه توسعه و تقویت کیش ما فدا نماید و کوه نظری و تنگ چشمی و رشک و حرص، او را از صراط مستقیم امامت منحرف ننماید.

سپس حسن صباح موضوع امور مالی باطنیان را پیش کشید و گفت: بعضی برآند که بعد از من صندوق مرکز باطنی ها یعنی صندوق الموت به وسیله هیئتی اداره شود و اعضای آن هیئت باتفاق یا با اکثریت آراء، مصرف زر و سیم صندوق مرکزی را معلوم نمایند. من در این خصوص فکر کردم و باین نتیجه رسیدم امامی که بعد از من عهده دار اداره امور باطنی ها میگردد صالح است یا صالح نیست. اگر صالح باشد همان بهتر که امور مالی ما را به تنهایی اداره نماید چه، هر قدر زر و سیم از صندوق ما بردارد، در راه مصالح کیش ما بمصرف خواهد رسانید. اگر صالح نباشد وجود هیئتی برای اداره امور مالی باتفاق آراء یا با اکثریت، جلوی اعمال ناروای او را نخواهد گرفت زیرا چون جانشین من میباشد اعضای هیئتی را که من برای اداره امور مالی تعیین کرده ام تغییر خواهد داد و کسانی را بجای آنها خواهد گماشت که، مطیع اوامر او باشند و لذا همان بهتر که بعد از من کسی که جانشین من است اختیار به مصرف رسانیدن زر و سیم صندوق ما را داشته باشد.

منطق حسن صباح درست بود چون امام اختیار عزل و نصب داشت و میتواندست بعد از مرگ حسن صباح هیئتی را که وی برای نظارت بر امور مالی باطنیان انتخاب کرده بود معزول نماید و کسانی را برای عضویت آن هیئت انتخاب کند که مطیع اوامر او باشند.

سپس حسن صباح گفت ما بعد از اینکه قیامت القیامه را اعلام کردیم چون زر فراوانی نداشتیم نمیتوانستیم بکسانی که کیش ما را می پذیرفتند کمک مالی بکنیم. ولی اینک وضع مالی ما خوب است و بعد از این هرگاه تجارت را از طرق خشکی و دریائی توسعه بدهید وضع مالی ما بهتر از امروز خواهد شد و ما خواهیم توانست بکسانی که کیش ما را میپذیرند کمک مالی بکنیم.

در بادی نظر، این عمل، ناصواب جلوه میکند. چون کسی که کیش ما را میپذیرد باید ایمان داشته باشد و از روی صدق خواهان کیش ما بشود نه برای استفاده مادی. اما صلاح ما اینست که با زربعضی از اشخاص متنفذ را بسوی خود بکشیم تا با استفاده از نفوذ آنان بتوانیم عده ای کثیر از اطرافیانمان را باطنی

کنیم و انکار نمی‌کنم کسی که برای زر باطنی میشود نسبت به گیش ما ایمان و اخلاص ندارد اما اطرافیانش با اخلاص کیش ما را میپذیرند و دیگر اینکه فرزندان همان شخص که برای زر باطنی شده، با اخلاص باطنی خواهند گردید. چون در تمام ادوار این قاعده حکمفرماست که کسانی برای استفاده یا از روی بیم کیشی را میپذیرند بدون اینکه بآن اخلاص داشته باشند. اما فرزندانشان که امید استفاده ندارند و بیمناک هم نیستند از روی خلوص بآن دین عقیده پیدا میکنند و من می‌گویم که خرج کردن مقداری زر، برای این که یک شخص بانفوذ باطنی شود بما ضرر نخواهد زد و برعکس بسود ما میباشد و بهمین جهت من برای اینکه ترکان خاتون را باطنی کنم مبلغی به وی پرداختم و با اینکه می‌دانستم که آن زن، نفوذ و قدرت گذشته را ندارد از عمل خود پشیمان نیستم و باطنی شدن ترکان خاتون را بسود کیش مان میدانم.

من صورتی از امرای کشورهای ایران دارم که بعد از من در دسترس جانشینم قرار خواهد گرفت و در این صورت، اسم امرائی که ممکن است با پرداخت پول و دادن منصب آنها را باطنی کرد ثبت گردیده و جانشین من باید امرای مزبور را بتدریج باطنی کند و بهر نسبت که بضاعت مالی ما بیشتر شد، عده‌ای زیادتیر از آنها را باطنی نماید چون هریک از آنها که باطنی شدند، از دوستان تن تا ده هزار تن از اطرافیان خود را وارد کیش ما خواهند کرد.

سپس خداوند الموت چنین اظهار کرد: روش من درباره دشمنان این بود که حتی المقدور باید کوشید که آنها دوست شوند. من عقیده داشتم و دارم که دشمن، ولوناتوان باشد، بهتر آنکه دوست گردد. زیرا یک خصم ناتوان هم اگر فرصت بدست بیاورد میتواند بما آزار برساند. اما وقتی میدیدم که نمیتوان یک دشمن را دوست کرد و وجود او هم برای ما زیان داشت، وی را معدوم میکردم. شما نیز بعد از من همینطور رفتار نمائید و سعی کنید دشمنان ما دوست شوند و اگر دیدید که نمیتوانید دشمنی را دوست نمائید وجود او زیان بخش میباشد معدومش نمائید.

بعد حسن صباح گفت: برکیارق به یوسف قزداری فرمانده قلعه ارجان قول داد که باطنی شود لیکن وفای بعهد را بتأخیر می‌اندازد بدون اینکه قول خود را حاشا نماید. کسی که جانشین من میشود باید تکلیف ما را با او روشن کند و بدانیم که آیا باطنی میشود یا نه؟ و در صورتی که باطنی نمیگردد آیا نسبت بما روش مساعد خواهد داشت یا مخالف و اگر دیدید که قصد دارد بما نار و بزند او را معدوم کنید و تنش را بجایش بنشانید و اگر نخواستید تنش را پادشاه کنید هر کسی را مطابق مصلحت ما میدانید بسلطنت برسانید.

حسن صباح دقیقه‌ای مکث کرد و بعد گفت ابوعلی اردستانی در این اطاق بماند و سه نفر دیگر بیرون بروند چون من می‌خواهم بطور خصوصی با یکایک شما صحبت کنم و اول با ابوعلی اردستانی صحبت خواهم کرد و آنگاه با سه نفر دیگر.

سه نفر از اطاق بیرون رفتند و در را بستند. حسن صباح به ابوعلی اردستانی گفت به بسترش نزدیک شود تا اینکه بتواند آهسته صحبت نمایند و صدای آنها از اطاق خارج نگردد و ابوعلی اردستانی به بستر حسن صباح نزدیک گردید و خداوند الموت گفت:

صحبت‌های عمومی من تمام شد و اینک میخواهم بطور خصوصی با تو صحبت کنم و از تو پرسم کدامیک از افراد باطنی را شایسته می‌دانی که بعد از مرگم جای مرا بگیرد و امور باطنیان را اداره کند.

۵۹۷ ————— اظهارات حسن صباح قبل از سوء قصد

ابوعلی اردستانی که گفتیم مردی بود شصت ساله و دارای منصب داعی بزرگ گفت من در بین باطنی ها هیچکس را برای جانشینی تو صالح تر از خود نمیدانم زیرا دانشمند و با تقوی و بی طمع و حرص میباشم. حسن صباح گفت درست دقت کن و نام کسانی را که بین ما معروفیت دارند از خاطر بگذران و بفهم که آیا بین آنها کسی پیدا میشود که بیش از تو برای جانشینی من صالح باشد. ابوعلی اردستانی مدتی سکوت کرد و گفت من برای جانشینی تو، هیچ کس را صالح تر از خود نمیدانم و اگر ابوحمزه کفشگر زنده بود می گفتم که او صالح تر از من است. ولی اینک که وی نیست میگویم که من برای اداره امور باطنی ها بعد از امام، از همه شایسته تر هستم و خدمات منم بر امام پنهان نیست.

حسن صباح گفت میدانم که تو در ملایر و نهاوند به کیش ما خدمت کردی و سبب توسعه کیش باطنی در آن حدود شدی و لیاقت تو بعد از قتل خواجه نظام الملک بدست یک غلام بچه دبلی نیز آشکار شد و تو توانستی باطنیان ملایر و نهاوند را از قتل عام برهانی. ابوعلی اردستانی گفت من تصور میکنم هر کس دیگر، بجای من بود بعد از اینکه خواجه نظام الملک در آن حدود کشته شد می کوشید که مانع از قتل عام باطنی ها بدست سر بازان ملکشاه شود.

حسن صباح گفت بسیار خوب ای اردستانی امروز دیگر با تو صحبتی ندارم و فقط میخواستم بدانم تو چه کسی را برای جانشینی من اصلح و الیق می دانی و بعد از اینکه از اطاق خارج شدی به حسن قصرانی بگو نزد من بیاید.

چند دقیقه دیگر حسن قصرانی که اشاره کردیم مردی بود پنجاه و پنج ساله وارد شد، او هم مرتبه داعی بزرگ را داشت و حوزه دعوت وی در شمال خراسان قرار گرفته بود. حسن صباح باو گفت در اطاق را ببندد و به بسترش نزدیک شود که بتوانند آهسته صحبت نمایند. حسن قصرانی اطاعت کرد. حسن صباح گفت من می خواهم از تو بپرسم که کدامیک از باطنی ها را برای جانشینی من صالح تر می دانی، من از تو جواب فوری نمیخواهم و بتو مجال میدهم که فکر کنی و بعد از تفکر و تعمق بمن جواب بده. حسن قصرانی گفت لزومی ندارد که من راجع باین موضوع فکر کنم زیرا چندی است که در اینخصوص فکر مینمایم. حسن صباح پرسید نتیجه فکر تو چیست؟ حسن قصرانی جواب داد نتیجه فکر من اینست که در بین دعاة ما فقط یک نفر لیاقت دارد که جانشین امام شود و آن یک تن هم من هستم.

حسن صباح گفت من میدانم تو در شمال خراسان از درگز گرفته تا جوین و اسفراین به کیش ما خدمت کردی و توانستی که عده ای از سکنه آن حدود را باطنی نمائی. دیگر اینکه اطلاع دارم موقعی که هیاطله بشمال خراسان حمله کردند تو با سرعت، قشونی کوچک از باطنی های آنجا تشکیل دادی و نگذاشتی که هیاطله وارد منطقه سکونت باطنیان شوند و آنها را بقتل برسانند. حسن قصرانی جواب داد همینطور است و در آن موقع قشون ما آنقدر توانا نبود که ما بتوانیم به کلی از عبور هیاطله ممانعت کنیم، ولی توانستیم مانع از این شویم که آنها وارد منطقه سکونت ما شوند و مردان ما را بقتل برسانند و زنان و فرزندان را باسارت ببرند.

حسن صباح گفت خدمتی که تو در موقع حمله هیاطله بباطنی های شمال خراسان کردی جالب توجه است. حسن قصرانی جواب داد من انتظار دارم که امام، مرا بجانشینی خود انتخاب نماید و میتوانم بامام اطمینان بدهم که بعد از اینکه جانشین او شدم کمال مجاهدت را برای تقویت مادی و معنوی کیش ما خواهم

کرد و سعی خواهم نمود که قدرت جنگی و مالی باطنی ها افزون شود. حسن صباح گفت بسیار خوب و صحبت خصوصی من با تو همین بود که بدانم کدامیک از دعاة ما را برای جانشینی من اصلح می دانی و اینک برو به جواد ماسالی بگو که نزد من بیاید و چند دقیقه دیگر جواد ماسالی وارد اطاق گردید.

حسن صباح بهمان ترتیب که بدو نفر دیگر اجازه جلوس داد باو گفت نزدیک شود و بنشیند تا بتواند بآهستگی تکلم نمایند و از او پرسید بنظر تو، شخصی که لیاقت دارد جانشین من شود و بعد از من، امور باطنی ها را اداره کند کیست؟

جواد ماسالی گفت از روزیکه امر امام در اصفهان بمن رسید و مرا به الموت احضار کرد من در این خصوص مطالعه کردم و متوجه شدم که شخصی که باید بعد از امام، عهده دار اداره امور باطنی ها شود میباید از سیاست بخوبی اطلاع داشته باشد. دعاة ما که در کشورهای ایران بسر میبردند، گرچه مردانی خوب هستند و بعضی از آنها بدون لیاقت نمیباشند ولی همه دور از مرکز سیاست بسر برده اند و بمناسبت بعید العهد بودن، امروز شایستگی جانشینی امام را ندارند.

ولی من، پیوسته در الموت و در خدمت امام بودم و در مرکز سیاست باطنی ها بسر میبردم و به تمام مسائل و رموز سیاسی واقف میباشم و لذا من خود را بیش از تمام دعاة، برای جانشینی امام صالح میدانم. حسن صباح گفت تصدیق میکنم که تو پیوسته در الموت بودی و با من بسر میبردی و از مسائل و رموز سیاست آگاه میباشی. جواد ماسالی اظهار کرد تصور میکنم یکی از خدماتی که من کردم این بود که توانستم ترکان خاتون را باطنی کنم و او را وادارم که بطور جدی طرفدار ما باشد.

حسن صباح گفته جواد ماسالی را اصلاح نکرد و باو نگفت آنچه ترکان خاتون را باطنی کرد دویست هزار دینار زرنقد و منصب داعی بزرگ بود و گرنه آن زن، با تبلیغ جواد ماسالی باطنی نمیشد. امام باطنی ها بجای اینکه گفته جواد ماسالی را اصلاح کند از او پرسید تو که ترکان خاتون را بخوبی شناخته ای بگو که ما از این بعد چگونه میتوانیم از او استفاده کنیم؟ جواد ماسالی اظهار کرد اولین استفاده ای که ما از این زن میکنیم این است که او در هر کشور که داعی بزرگ باشد عده ای از مردم را باطنی خواهد کرد. زیرا وقتی مردم ببینند زنی چون ترکان خاتون باطنی است از کیش ما پیروی مینمایند و باطنی میشوند. استفاده دوم که ما میتوانیم از ترکان خاتون بکنیم، جلب امرای کشورهای ایران بسوی کیش ما است. امام امروز گفت صورتی دارد که در آن اسم امرای ممالک ایران را که ممکن است باطنی شوند به ثبت رسیده و توصیه کرد که بوسیله پول آنها را باطنی کنند. و من می گویم که برای جلب امرای کشورهای ایران که ممکن است باطنی شوند هیچ مبلغ مؤثرتر از ترکان خاتون نیست و جوانی و زیبایی و شهرت و نفوذ ترکان خاتون امرای کشورهای ایران را باطنی خواهد کرد. و من فکر میکنم که اگر ترکان خاتون با عنوان مبلغ کیش باطنی، نزد یکی از امرای ایران برود و از او بخواهد که باطنی شود آن مرد، نخواهد توانست جواب منفی بدهد و چون زیبایی و جوانی این زن خیره کننده است و از این گذشته بسیار با هوش میباشد و لیاقت دارد که عهده دار کارهای بزرگ شود و من بسیار خوشوقتم که توانستم یک چنین زن را باطنی کنم و وادارش نمایم که بعد از این طرفدار ما باشد و از مصالح ما دفاع نماید. حسن صباح گفت بسیار خوب ای جواد ماسالی و من امروز دیگر با تو صحبتی ندارم و صحبت من همین بود که میخواستم بدانم به عقیده تولایق ترین مرد، برای این که جانشین

من شود کیست و اینک برو و بزرگ امید را نزد من بفرست. جواد ماسالی از اطاق حسن صباح خارج گردید و به بزرگ امید گفت که باطاق امام باطنی ها برود.

حسن صباح او را نیز کنار خود نشانید و از او پرسید من میخواهم بدانم که به عقیده تو، لایق ترین مرد باطنی برای این که حانشین من شود کیست؟ بزرگ امید گفت من عقیده دارم که در این موقع هیچ کسی به اندازه محمود سجستانی برای جانشینی امام صالح نیست و محمود سجستانی مردی است که مدتی در الموت با امام کار کرده و از مسائل سیاسی آگاه میباشد و بعد هم مدتی با ابوحمزه کفشگر کار کرده و ابوحمزه هم پیوسته از کارهایش راضی بود و یک بار هم ابراز عدم رضایت نکرد. و بعد از قتل ابوحمزه کفشگر، محمود سجستانی در واقعه برکنار نمودن تنش از سلطنت لیاقت خود را به ثبوت رسانید و بعد از اینکه تنش از سلطنت برکنار گردید تا روزی که برکیارق بجایش نشست هیچ واقعه وخیم در اصفهان و عراق اتفاق نیفتاد. و من تصدیق میکنم که اگر در هیچ یک از کشورهای ایران، واقعه ای بزرگ اتفاق نیفتاد ناشی از این بود که در همه جا که باطنی ها سکونت دارند دعاة بزرگ بر اوضاع مسلط بودند و نگذاشتند که طرفداران تنش سر بلند کنند. ولی آرامش عراق (ولایات مرکزی ایران) بعد از برکناری تنش مرهون لیاقت محمود سجستانی است و من معتقدم که اگر این مرد بجانشینی امام انتخاب شود باطنی ها در آینده یک پیشوای لایق و جدی خواهند داشت و کیش باطنی مثل امروز با نظم و خوبی اداره خواهد شد.

حسن صباح گفت بسیار خوب بزرگ امید و من با تو دیگر کاری ندارم و روز بعد، نظریه من در خصوص جانشینم معلوم خواهد شد و من نظریه خود را بخط خویش خواهم نوشت تا اینکه بعد از مرگم کسی نتواند انکار نماید ولی این را بتوبگویم که محمود سجستانی برای جانشینی من صالح نیست.

بزرگ امید حیرت زده خداوند الموت را نگریست. حسن صباح گفت صفاتی که تو گفتی در محمود سجستانی هست ولی من شخصی را برای جانشینی خود تعیین خواهم کرد که بهتر از محمود سجستانی باشد.

جواد ماسالی تصمیم به سوء قصد گرفت

همان روز، حسن صباح دستور داد که سکنه الموت روز بعد، در سر پوشیده ای بزرگ که گفتیم باطنیان در روزهای بارانی و برفی در آنجا ورزش و تمرین جنگی می کردند حضور بهم رسانند. تمام مردان الموت امر حسن صباح را اجرا کردند و روز بعد در سر پوشیده جمع شدند و حسن صباح را با تخت روان از شهر بآن سر پوشیده منتقل نمودند. حسن صباح با کمک دو نفر از تخت روان خارج شد و روی مصطبه ای نشست و آنگاه بمردم اشاره کرد که ساکت باشند و به سخنان او گوش فرابدهند و چنین گفت: اگر ممکن بود من از تمام باطنی ها که در کشورهای ایران و شام زندگی میکنند درخواست مینمودم که امروز در این سر پوشیده حضور بهم رسانند و سخنان مرا بشنوند تا اینکه راجع به شخصی که میباید جانشین من شود هیچ نوع بحث بوجود نیاید.

ولی چون احضار تمام مردان باطنی در اینجا، برای امروز، امکان نداشت من فقط از مردانی که ساکن این شهر هستند درخواست نمودم که امروز کار خود را تعطیل کنند و این جا حضور بهم برسانند تا من نظریه ام را راجع به مردی که باید جانشین من شود بگویم و نام او را ذکر کنم.

من چون دیروز با چهار نفر از داعیان بزرگ که اکنون در اینجا حضور دارند و عبارتند از ابوعلی اردستانی — حسن قصرانی — بزرگ امید — جواد ماسالی — راجع بکارهایی که بانجام رسانیدم به تفصیل صحبت کردم و در اینجا تکرار نمینمایم و حال من نیز مقتضی تکرار آنهمه مطالب نیست و فقط اختصاراً میگویم قبل از اینکه من عهده دار اداره امور باطنیان شوم کیش باطنی در شرف زوال بود و هرگاه قدمی برای احیای آن کیش برداشته نمیشد خواه نظام الملک و ملک شاه سلجوقی آن را از بین برده بودند و من با یک انضباط دقیق و با یک روش جدید کیش باطنی را از نابودی نجات دادم و با کمک و فداکاری باطنی ها که عده ای کثیر آنها در جنگها کشته شدند یا هنگام بانجام رسانیدن مأموریت بزرگ جان سپردند توانستم کیش باطنی را باین مرحله که می بینید برسانم و اکنون که از این جهان میروم میتوانم پیش بینی کنم که هرگاه بعد از من کیش باطنی اداره کنندگان لایق داشته باشد عالمگیر خواهد شد و تمام مردم این کیش را خواهند پذیرفت زیرا ضامن سعادت آنها میباشد.

مدعی است که من راجع به جانشین خود فکر میکنم و در این اندیشه هستم مردی را برای جانشینی خود انتخاب نمایم که بتواند پس از من کیش باطنی را طبق آرزوی من توسعه بدهد و تقویت نماید. من در روزهایی که راجع به جانشینی خود فکر میکردم اسم تمام دعاة را بر زبان میآوردم و قیافه آنها را در نظر مجسم میکردم تا بدانم کدام یک از آنها برای جانشینی من الیق هستند. هرکسی را برای جانشینی خود در نظر میگرفتم بجهتی کنار میگذاشتم.

از این گفته نباید اینطور اندیشید که دعاة ما مردانی شایسته نیستند و اگر آنها لیاقت نداشتند بسمت

داعی بزرگ انتخاب نمی شدند. اما مرتبه داعی بزرگ مقامی است غیر از مرتبه مردی که باید جای امام را بگیرد و عهده دار امور باطنی ها در تمام کشورهای ایران و شام و کشورهای که بعد، کیش ما در آنها توسعه خواهد یافت بشود. من میدانستم مردی که باید عهده دار اداره امور باطنی ها بعد از من بشود میباید دارای صفات خوب تمام دعا باشد منهای صفات بد آنها و من تمام دعا باطنی را میشناسم و بعضی از آنها از جوانی با من بسر میبردند و بدست من تربیت شدند. آنهایی هم که بدست من تربیت نشدند با من آشنائی داشتند و من مختصات روحی هریک را می شناسم و از استعدادهای هر کدام مطلع هستم. در بین دعا ما کسانی هستند که در مرتبه داعی بزرگ وجودشان مفید است ولی اگر جای مرا بگیرند وجودشان مثمر ثمر نمیگردد برای این که نمیتوانند یک فرمانده مستقل باشند.

من مدتی صفات و مختصات هریک از دعا را با دیگران سنجیدم و عاقبت باین نتیجه رسیدم که در بین دعا بزرگ، یک نفر هست که برای جانشینی من مناسب میباشد و میتواند بعد از من امور باطنیان را اداره کند و او، بزرگ امید داعی بزرگ قلعه لم سر است.

جواد ماسالی وقتی آن حرف را از دهان حسن صباح شنید آه از نهادش برآمد. چون او انتظار داشت که حسن صباح وی را جانشین خود کند و آنگاه او، با ترکان خاتون ازدواج نماید ولی خداوند الموت داعی بزرگ قلعه لم سر واقع در رودبار را برگزید.

حسن صباح بعد از اینکه اسم بزرگ امید را برای جانشینی خود بر زبان آورد کاغذی را که در دست داشت بمردم نشان داد و گفت این هم وصیت نامه من است که بخط خود نوشته لغو بموجب آن بزرگ امید را جانشین خویش نمودم و اینک مفاد آنرا برای شما میخوانم.

بعد از اینکه وصیت نامه حسن صباح خوانده شد خداوند الموت، بزرگ امید را در کنار دست خویش قرار داد بطوریکه بقیه وی را ببینند و گفت:

این است بزرگ امید داعی لم سر که بعد از من پیشوای باطنیان خواهد بود و امور کیش باطنی را اداره خواهد کرد.

حسن صباح وصیت نامه را به بزرگ امید داد و آن مرد نوشته مزبور را به قلعه لم سر فرستاد و بعد از مرگ او، وصیت نامه حسن صباح در قلعه لم سر بود تا اینکه در نیمه دوم قرن هفتم هجری تمام مدافعین آن قلعه بدست لشکریان هلاکوخان مغول کشته شدند و هلاکوخان و سر بازانش قلعه لم سر را ویران کردند و آن وصیت نامه مثل نوشته ها و کتابهایی که در قلعه بود از بین رفت.

در همان روز که حسن صباح، بزرگ امید را برای جانشینی خود تعیین کرد جواد ماسالی طبق وعده ای که به ترکان خاتون داده بود خبرش را برای آن زن فرستاد تا ترکان خاتون بداند که او جانشین امام نشد و به آرزوی خود نرسید.

آنچه سبب شد که جواد ماسالی نقشه ای طرح کند این بود که حسن صباح در وصیت نامه خود نوشت که پیشوائی بزرگ امید از روز مرگ او شروع میشود.

ولی در وصیت نامه قید نکرد که اگر بزرگ امید زندگی را بدرود بگوید جانشین وی کیست؟ این بود که جواد ماسالی اندیشید اگر وضعی پیش بیاید که در یک روز حسن صباح و بزرگ امید بمیرند او میتواند که

جواد ماسالی تصمیم به سوء قصد گرفت ————— ۶۰۳
جانشین امام گردد.

وقتی ترکان خاتون در اصفهان راجع به زهر جوز جابلسا^۱ با جواد ماسالی صحبت کرد و باو گفت که وی میتواند با آن زهر حسن صباح را بیدار دیگر بفرستد، جواد ماسالی از نفرت مرتعش شد و میدانست که او مردی نیست که بتواند با زهر امام باطنی ها را بقتل برساند.

بطوری که گفتیم جواد ماسالی فقط برای کسب اطلاع طرز بکار بردن آن زهر را از ترکان خاتون پرسید نه برای استفاده از آن زهر. ولی بعد از اینکه حسن صباح، بزرگ امید را بجانشینی خود انتخاب کرد، حسد و خشم، دیدگان حقیقت بین جواد ماسالی را تیره نمود و جاه طلبی و آرزوی وصل با ترکان خاتون او را تحریک بقتل حسن صباح و بزرگ امید کرد.

جواد ماسالی از ترکان خاتون شنیده بود که وقتی زهر جوز جابلسا به یک نفر خورانیده شد اثر زهر نیم ساعت بعد از اینکه زهر را خوردند، در مسموم، آشکار میشود، وی احساس ناراحتی مینماید و آنگاه به تدریج اثر زهر شدیدتر میشود تا اینکه بدن مسموم چون چوب گردد و بمیرد. جواد ماسالی بخود گفت چون حسن صباح وصیت خود را کرده و منتظر مرگ است اگر حس کند که ناراحت میباشد حیرت نخواهد نمود و بفکر نخواهد افتاد که او را مسموم کرده اند بلکه خواهد اندیشید که عزرائیل میخواهد ببالینش بیاید.

اما بزرگ امید منتظر مرگ نیست اگر چه جوان نمیشد اما آن قدر هم پیر نیست که تصور شود ناگهان دچار عزرائیل گردیده است و اطبای بیمارستان، از بیماری ناگهانی او حیرت خواهند کرد و درصدد برمیایند که به علت بیماری او پی ببرند. آیا پزشکان بیمارستان خواهند توانست بفهمند که بزرگ امید مسموم شده است؟ و اگر بفهمند که وی مسموم گردیده آیا میتوانند نوع زهر را تشخیص بدهند؟

راستی من فراموش کردم از ترکان خاتون بپرسم آیا زهر جوز جابلسا پاد زهر دارد یا نه؟ و میتوان مسموم را بوسیله پاد زهر از مرگ رهایی داد یا خیر؟ اگر اطبائی که بر بالین بزرگ امید حاضر میشوند بفهمند که او زهر خورده آیا درصدد برنمیایند که بفهمند آیا به حسن صباح نیز خورانیده اند یا نه؟

پزشکان بیمارستان کودک نیستند که نتوانند بفهمند مسموم کردن بزرگ امید و حسن صباح به نفع که تمام می شود.

ترکان خاتون بمن گفت این زهر را با ماست به حسن صباح بخوران و این کاری است آسان زیرا چون حسن صباح بیمار میباشد غذای اصلی او ماست میباشد. اما خوراندن زهر به بزرگ امید دشوار میباشد زیرا امید بعد از اینکه از قلعه لم سرباین جا آمد خادمی با خود آورد که برای او غذا طبخ مینماید و بزرگ امید غذاهائی را که بدست وی پخته میشود تناول مینماید و من نمیدانم آیا می توانم خادم بزرگ امید را فریب بدهم که در غذای او زهر بریزد یا نه؟

جواد ماسالی فرصت نداشت که برای قتل حسن صباح و بزرگ امید طوری اقدام کند که از همه حیث رعایت احتیاط شده باشد. او میدانست که اگر بزودی حسن صباح و بزرگ امید را بقتل نرساند، پیشوای باطنی ها نخواهد شد و بوصل ترکان خاتون نخواهد رسید.

۶۰۴ خداوند الموت

جواد ماسالی در آن موقع گرفتار طمع بود و هم هوای نفس و برای رسیدن به منظور در صدد اقدام برآمد و مبلغی پول در جیب نهاد و هنگامی که بزرگ امید نزد حسن صباح بود بخانه پیشوای جدید باطنی ها رفت و از نوکر جوان بزرگ امید پرسید اهل کجا هستی؟ آن نوکر جواب داد اهل رودبار هستم.

جواد ماسالی پرسید اسمت چیست؟ جوان گفت یوسف. جواد ماسالی هوای خانه را بوئید و گفت از این جا بوی غذا بمشام میرسد. یوسف گفت من برای ارباب خود داعی بزرگ غذا پخته‌ام. جواد ماسالی گفت تو دیگر نباید ارباب خود را داعی بزرگ خطاب کنی زیرا او جانشین امام شده و تو باید بعد از این ارباب خود را با عنوان امام بخوانی.

جواد ماسالی پرسید این غذا که برایش پخته‌ای چیست؟ یوسف جواب داد برای اربابم برنج پخته‌ام و غذائی دیگر از باقلا برایش طبخ کرده‌ام. جواد ماسالی گفت برنج و خورش باقلا با ماست لذیذ میشود و اگر میخواهی ارباب از طبخ تو راضی باشد برای او ماست نیز فراهم کن ... آه ... من فراموش کردم کوزه‌ای ماست برای ارباب تو بیاورم و سوقات من برای بزرگ امید کوزه‌ای از ماست است و هم اکنون میروم و آن را میآورم.

جواد ماسالی با شتاب بخانه خود برگشت و نیمی از جوز جابلسا را که ترکان خاتون باو داده بود در قدری از آب نیم گرم حل نمود. آنگاه مقداری ماست را با آن زهر آلود و ماست را در کوزه‌ای ریخت و بسوی خانه بزرگ امید رفت و کوزه را به یوسف داد و گفت برنج و خورش باقلا فقط با ماست لذیذ میشود و بعد از این که اربابت بخانه مراجعت کرد باو بگو که رعیت سابق او ابراهیم قلعه سری آمد که او را ببیند و برای این که دست خالی نیامده باشد کوزه‌ای ماست برای او آورد.

نوکر رودباری اسم ابراهیم قلعه سری را چند بار آهسته تکرار کرد که فراموش ننماید و آنگاه جواد ماسالی خود را به ارک الموت رسانید تا اینکه حسن صباح را نیز مسموم نماید. موقع ظهر گذشت و بزرگ امید از ارک الموت مراجعت نکرد. یوسف رودباری که هر روز بعد از این که غذای ارباب خود را میداد غذا میخورد احساس گرسنگی کرد. زیرا حتی بعد از این که دو ساعت از ظهر گذشت بزرگ امید از ارک الموت مراجعت نکرد.

در آن موقع جوان رودباری از گرسنگی بی تاب شد و بخود گفت بدون تردید آقای من امروز با امام ما نهار خورده و امام او را برای صرف غذا نگاه داشته و شاید تا شب مراجعت ننماید و بهتر آن است که من غذای خود را بخورم و بیش از این از گرسنگی ناراحت نباشم. آنگاه جوان رودباری قدری از مطبوخ برنج را از دیگ دریکی بشقاب چوبی ریخت و سپس با یک قاشق چوبی قدری از ماست را که ابراهیم قلعه سری آورده بود از کوزه خارج کرد و روی برنج گسترده و با اشتهای جوانی مشغول خوردن شد. در آن موقع ناگهان احساس ناراحتی کرد و مثل این بود که درون او خیلی گرم شده و از شدت گرمای اندرون احساس عطش نمود و آب نوشید.

نه می توانست روی دو پا بایستد نه بنشیند و نه دراز بکشد و در هر حال خود را بشدت ناراحت میدید و در تمام قسمت های اندرونی خود احساس درد غیر قابل تحمل می نمود و عاقبت فریادش بلند شد.

همان وقت درب خانه باز گردید و بزرگ امید وارد خانه شد و صدای فریاد نوکرش را شنید و بسوی او رفت و از او پرسید تو را چه میشود و برای چه فریاد میزنی؟ نوکر وقتی ارباب خود را دید خواست برخیزد ولی نتوانست و مقابل پاهای بزرگ امید بر خود می پیچید و می گفت مثل این است که از تمام قسمت های شکم من آتش بیرون میریزد. بزرگ امید پرسید چه خورده ای؟ یوسف نفس زنان گفت ای داعی بزرگ تو امروز خیلی تأخیر کردی و من منتظر بودم که توییائی و غذای تو را بدهم و آنگاه غذا بخورم. لیکن تو نیامدی و گرسنگی مرا بی تاب کرد و قدری برنج برداشتم و مقداری از ماست را که ابراهیم قلعه سری برای تو آورده بود روی آن ریختم و خوردم و بعد این طور شدم.

بزرگ امید پرسید ابراهیم قلعه سری کیست؟ یوسف گفت من او را ندیده بودم و نمی شناختم و خود او گفت که در قدیم رعیت تو بوده است. سپس فریاد نوکر بدبخت بلند شد و گفت ای داعی بزرگ بدادم برس... من اکنون خواهم مرد. داعی بزرگ گفت صبر کن تا من بروم و طبیب بیاورم.

وقتی پزشک بر بالین یوسف رسید جوان رودباری آخرین مرحله پیچ و تاب را طی میکرد و پزشک از وی تحقیق کرد و یوسف بزحمت آنچه بار بآب خود گفت تکرار نمود و آنگاه آثار مرگ آشکار گردید. پزشک تنها به معاینه چهره اکتفا نکرد بلکه جوان رودباری را عریان نمود و بدنش را نیز معاینه کرد و حذقه چشم های او را بدقت از نظر گذرانید و سپس آهسته به بزرگ امید گفت نوکرت مسموم شده و زهری که برای مسموم کردن او بکار رفته با احتمال قوی جوز جابلسا می باشد.

وقتی پزشک بر بالین یوسف جوان رودباری آخرین مرحله پیچ و تاب را طی میکرد و پزشک از وی تحقیق کرد و یوسف بزحمت آنچه بار بآب خود گفت تکرار نمود و آنگاه آثار مرگ آشکار گردید. پزشک تنها به معاینه چهره اکتفا نکرد بلکه جوان رودباری را عریان نمود و بدنش را نیز معاینه کرد و حذقه چشم های او را بدقت از نظر گذرانید و سپس آهسته به بزرگ امید گفت نوکرت مسموم شده و زهری که برای مسموم کردن او بکار رفته با احتمال قوی جوز جابلسا می باشد.

پزشک آهسته صحبت میکرد تا اینکه مسموم اظهاراتش را نشنود و کیسه خود را گشود و از بین دواها قدری تریاک خارج کرد و از بزرگ امید آب خواست تا تریاک را حل نماید و گفت تریاک از گلوی این مرد پائین نمیرود ولی محلول آن پائین خواهد رفت. بعد از اینکه تریاک حل شد پزشک از بزرگ امید خواست که نوکرش را بلند نماید و دهان یوسف را گشود و محلول تریاک را در حلقش ریخت و آن محلول پائین رفت و پزشک گفت هنوز حلقوم کار میکند و لذا قدری امیدواری هست که تریاک مؤثر واقع شود و اثر زهر را از بین ببرد و این مرد زنده بماند.

طیب الموت کوزه ماست را بوئید و بعد با انگشت قدری از آن را از کوزه خارج کرد و بد دهان برد و مزه نمود و گفت بدون تردید این ماست آلوده است و به داعی بزرگ گفت قدری از آن ماست را بجشد مشروط بر اینکه فرو نبرد. بزرگ امید هم انگشت را در کوزه ماست فرو برد و بد دهان گذاشت و مکید و بعد آنچه در دهان داشت به زمین ریخت و گفت طعم تلخ ماست محسوس است. و گفت آخر من با مردی باسم ابراهیم قلعه سری که او را نمی شناسم دشمنی نکرده ام که او در صدد برآید مرا بقتل برساند. پزشک گفت امروز تو جانشین امام ما هستی و مرتبه ای که تو بعد از این اشغال خواهی کرد بقدری بزرگ است که مرتبه مردی چون برکیارق در

قبال آن کوچک می نماید. لذا چه عجب که کسانی در صدد برآمده باشند از روی حسد تو را بقتل برسانند تا این که تو بعد از حسن صباح علی ذکرة السلام جای او را نگیری.

پس از آن حرف، پزشک کوزه ماست را بدست گرفت تا این که از منزل خارج شود و قبل از خروج از خانه به بزرگ امید گفت بکوش که ابراهیم قلعه سری را پیدا کنی و بعید نمیدانم که این، یک اسم مستعار باشد زیرا کسی که یک کوزه ماست آلوده بزهر میآورد تا مردی را که جانشین امام شده بقتل برساند اسم و رسم خود را نمیگوید. بزرگ امید اظهار کرد راست میگوئی. پزشک گفت چون دشمنان تو متعدد هستند باید زیادتر متوجه خود باشی.

پزشک بعد از این گفته از در خارج شد و بزرگ امید را با نوکرش بحال اغماء باقی گذاشت. ساعتی گذشت و درب خانه را کوبیدند. بزرگ امید رفت و در را گشود و مشاهده کرد دو مرد مسلح مقابل در هستند آنها بزرگ امید را شناختند و بوی سلام دادند و گفتند که ما از ارک میآئیم و گفته اند این جا بیائیم و حافظ امام باشیم. بزرگ امید گفت هر وقت که من جای حسن صباح علی ذکرة السلام را گرفتم مرا امام بخوانید و بعد از آن دو نفر دعوت کرد که وارد خانه شوند و از آنها پرسید که شما را باین جا فرستاد. مردان مسلح جواب دادند داعی بزرگ جواد ماسالی ما را احضار کرد و گفت بروید بخانه جانشین امام ما بزرگ امید و او را مورد محافظت قرار بدهید زیرا وی حس میکند که در معرض خطر قرار گرفته است. بزرگ امید پرسید آیا بشما نگفت که چرا من احساس خطر کرده ام؟ مردان مسلح جواب دادند که جواد ماسالی بما گفت که پزشکی از خانه جانشین امام، بزرگ امید آمده و گفته است که نوکرش را با زهر مسموم کرده اند و بقول آن پزشک زهر را برای این بکار بردند که خود بزرگ امید را مسموم نمایند اما نوکرش یوسف رودباری برحسب تصادف از آن زهر خورده و در حال احتضار است. بزرگ امید پرسید این ها را شما از جواد ماسالی شنیدید یا از پزشک؟

مردان مسلح جواب دادند ما پزشک را ندیدیم و این ها را از جواد ماسالی شنیدیم. بزرگ امید گفت اگر گرسنه هستید غذا حاضر است بنشینید و غذا بخورید.

وقتی از صرف غذا فارغ شدند مدتی از شب میگذشت. بزرگ امید بعد از این که دانست آن دو نفر غذا خورده اند آنان را بر بالین نوکرش احضار کرد و با اشاره بآنها فهمانید خادم وی که مسموم گردیده اوست. و با این که از علم طب سر رشته نداشت وقتی نبض یوسف رودباری را بدست آورد دریافت که نبض او آهسته ترو ضعیف تر میرند و همان لحظه چشم های یوسف رودباری باز شد و او بابش را نگریست. بزرگ امید با مهربانی پرسید یوسف حالت چطور است؟ مرد جوان ناله ای کرد و گفت حالم خوب نیست. بزرگ امید وقتی فهمید که نوکرش صدای او را می شنود گفت ای یوسف حواس خود را جمع کن و بمن بگو مردی که کوزه ماست را آورد و بتو گفت که به من بگوئی آن را با برنج و باقلا بخورم چه شکل داشت.

یوسف رودباری با جملاتی مقطع گفت او مردی بود سالمند و فربه و متوسط القامه و لباسش با رعایا شباهت نداشت بلکه شبیه به تجار بود. بزرگ امید گفت من از تو میخواهم نشانی دقیق لباس و قیافه او را بمن بگوئی و هم چنین بگوئی که او با چه لهجه صحبت میکرد.

یوسف تا آنجا که می توانست نشان های لباس و قیافه حامل کوزه ماست را داد و آنوقت دو مرد مسلح

جواد ماسالی تصمیم به سوء قصد گرفت.

گفتند این نشانی ها که بیمار میدهد همه نشانی های جواد ماسالی است.

بزرگ امید از آن حرف تکان خورد و از نوکرش پرسید تو جواد ماسالی را می شناسی؟

یوسف با صدای ضعیف پاسخ داد اسمش را شنیده ولی خود او را ندیده ام. بزرگ امید پرسید آیا تو لهجه مردم ماسال و شاندرمن را شنیده ای؟ نوکر گفت بلی و در رودبار آنها را دیده و صحبت کردندشان را شنیده ام. بزرگ امید پرسید مردی که کوزه ماست را آورد با چه لهجه صحبت میکرد. یوسف گفت او با لهجه ماسالی صحبت مینمود. بزرگ امید پرسید آیا یقین داری که او با لهجه ماسالی صحبت میکرد؟ یوسف که با زحمت زیاد حرف میزد گفت در این قسمت تردید ندارم.

آنگاه یوسف رودباری دچار حال احتضار گردید و زندگی را بدرود گفت و بزرگ امید بدو مرد مسلح گفت که در آن خانه باشند تا این که وی برود و چند نفر را بفرستد تا اینکه جسد خادمش را دفن نمایند.

وقتی از خانه خارج شد به پزشک که از بیمارستان الموت مراجعت می کرد برخورد نمود و طبیب مزبور گفت من ماست را مورد آزمایش قرار دادم و بدون تردید آلوده بزهراست، تو کجا میروی؟ بزرگ امید گفت یوسف مرد، و من میروم چند نفر را بفرستم تا جسدش را بخاک بسپارند. پزشک گفت جنازه یوسف را به زودی بخاک نسپار. بزرگ امید پرسید برای چه؟

طبیب گفت برای اینکه یکی دیگر از پزشکان بیمارستان بیاید و جنازه خادم تو را ببیند و مشاهده کند که وی را مسموم کرده اند چون آثار جنازه مسموم شدن مرده را آشکار مینماید و بعد از آن که آن پزشک هم مرده را دید میتوانید یوسف را دفن کنید و من و آن پزشک خواهیم گفت که یوسف را با زهر جوز جابلسا مسموم کرده اند. بزرگ امید گفت آیا من بروم و پزشکی از بیمارستان بیاورم؟ پزشک گفت نه، تو در خانه باش، من میروم و یک پزشک میآورم.

بزرگ امید بخانه برگشت تا اینکه پزشک معالج با طبیبی دیگر آمد و طبیب دوم جسد یوسف رودباری را معاینه کرد و پلک چشم های بی جان او را بلند نمود و حلقه های چشم را دید و گفت بدون تردید این مرد با زهر مسموم گردیده و آن زهر هم جوز جابلسا بوده است.

بزرگ امید چند نفر را فرستاد تا جنازه را از خانه بگورستان منتقل نمایند و در غسل خانه بگذارند تا اینکه روز بعد دفن شود. بعد از اینکه بزرگ امید از کار مر بوط بانتقال جسد یوسف رودباری بگورستان فارغ شد راه ارک الموت را پیش گرفت و با اینکه مدتی از شب میگذشت درخواست نمود که حسن صباح او را بپذیرد. حسن صباح بمناسبت این که بیمار بود شب نمیتوانست درست بخوابد و بعد از این که شنید بزرگ امید میخواهد او را ببیند اجازه ورود داد.

بزرگ امید پس از اینکه وارد اطاق حسن صباح شد چگونگی مسموم شدن نوکرش و اظهارات او را برای امام باطنیان حکایت کرد و گفت نشانی هایی که یوسف داد با جواد ماسالی تطبیق مینماید و معلوم می شود کوزه ماست آلوده بزهرا او بخانه من آورد و اصرار مینمود که من از آن ماست بخورم. حسن صباح طوری از شنیدن آن واقعه متعجب شد که دستور داد همان شب دو پزشک که یوسف رودباری را دیده بودند و هم چنین آن دو مرد مسلح که گفتند نشانی های مردی که یوسف می گوید با جواد ماسالی مطابقت مینماید بحضورش آورده شوند.

حسن صباح از دو پزشک و آنگاه از دو مرد مسلح توضیح خواست و اظهارات آنها، گواه بر صحت اظهارات بزرگ امید بود.

امام باطنی‌ها بطوری که در گذشته اشاره شد به بزرگ امید اعتماد داشت و میدانست که آن مرد دروغ نمیگوید و تهمت بی جا وارد نمیآورد، اما آنچه بزرگ امید گفت برای حسن صباح آنقدر عجیب بود که نمیتوانست بدون تحقیق، صحت آنرا بپذیرد.

پس از اینکه تحقیق حسن صباح از دو پزشک و دو مرد مسلح خاتمه یافت چون خود او حشاش یعنی داروساز بود دستور داد که کوزه ماست آلوده بزهر را که برای آزمایش به بیمارستان الموت برده بودند بیاورند تا او آن ماست را ببیند. پزشکی که کوزه ماست را به بیمارستان برده بود آورد. حسن صباح مقداری کم از آن ماست را بدهان برد و مزه کرد و گفت تلخ است و آب دهان را بیرون ریخت و بعد گفت کوزه ماست همین جا باشد.

حسن صباح سه مرد مسلح طلبید و آن‌ها گفت در قفای پرده ای که در انتهای اطاق قرارداد داشت باشند و از آنجا خارج نشوند مگر وقتی که وی آنها را فرا بخواند. بعد از اینکه مردان مسلح عقب پرده قرار گرفتند امام باطنی امر کرد چیزی روی کوزه ماست قرار بدهند که دیده نشود و بروند به جواد ماسالی بگویند که نزد او بیاید و اگر خواب است بیدارش نمایند. جواد ماسالی در آن روز بعد از اینکه کوزه ماست را به یوسف رودباری داد خود را به ارک الموت رسانید برای اینکه حسن صباح را نیز مسموم نماید. اما هر چه کرد که خود را به غذای حسن صباح برساند و ماست او را آلوده بزهر کند موفق نشد تا این که حسن صباح باتفاق بزرگ امید صرف غذا کرد بدون اینکه غذای آن دو آلوده بزهر شده باشد.

با اینکه بزرگ امید در آن روز با حسن صباح غذا خورد، جواد ماسالی از مسموم کردن وی و حسن صباح ناامید نگردید و بخود گفت که بزرگ امید شب بعد از مراجعت بخانه خود از آن ماست خواهد خورد و جان خواهد سپرد و همان شب برای مسموم کردن حسن صباح نیز فرصتی بدست خواهد آورد. بعد، در آن شب شنید که خادم بزرگ امید مرده است و حدس زد که مرگ او ناشی از این بوده که از ماست آلوده بزهر خورده است. جواد ماسالی بعد از اطلاع از مرگ آن جوان متوحش نشد چون اسم خود را باو نگفته بود و خادم بزرگ امید وی را بنام ابراهیم قلعه سری که در قدیم رعیت بزرگ امید بوده می شناخت.

جواد ماسالی با اینکه در آن شب از مرگ یوسف رودباری اطلاع حاصل کرد باز در صدد برآمد که حسن صباح را مسموم نماید اما موفق نگردید تا اینکه موقع خوابیدن رسید.

هنگامی که جواد ماسالی میخواست بخوابد دغدغه ای جز این نداشت که نتوانسته در آن روز بزرگ امید و حسن صباح را مسموم کند و آن دو را بمیراند تا اینکه بتواند جانشین حسن صباح شود. جواد ماسالی مطمئن بود که در فاجعه قتل یوسف رودباری کسی باو ظنین نخواهد شد. اما وقتی او را از خواب بیدار کردند و گفتند که حسن صباح وی را احضار نموده، ترسید.

او که مدتی با حسن صباح زیسته بود و در ارک الموت سکونت داشت میدانست که حسن صباح، اطرافیان خود را در آن موقع شب احضار نمی نماید مگر برای یک واقعه با اهمیت. جواد ماسالی قدم باطاق حسن صباح نهاد ولی وقتی او را در بستر بیماری دید ترسش از بین رفت. چون متوجه شد که حسن صباح گرچه

جواد ماسالی تصمیم به سوء قصد گرفت. ۶۰۹
 امام باطنی ها میباشند اما پیرمردی است بیمار و نمیتواند آزاری باو برساند.

حسن صباح بعد از ورود ماسالی باو گفت بنشین و داعی بزرگ نشست. امام باطنی ها گفت من از این جهت در این موقع شب تورا از استراحت بازداشتیم و باین جا آوردم تا باطلاعت برسانم که بجان بزرگ امید سوء قصد کردند و امروز میخواستند او را بقتل برسانند ولی برحسب تصادف از مرگ جست و اگر من امروز، او را برای صرف غذا، در اینجا نگاه نمیداشتم و او بخانه خود میرفت و غذا میخورد کشته میشد.

جواد ماسالی دریافت که اگر خود را بکلی بی اطلاع نشان دهد سبب حیرت حسن صباح خواهد شد. چون در ارک الموت همه می دانستند که خادم بزرگ امید مرده و او هم که در ارک سکونت داشت میباید از آن خبر اطلاع داشته باشد و لذا گفت:

من شنیده بودم که خادم بزرگ امید که جوانی بود از اهل رودبار مرده اما نمیدانستم که میخواستند به بزرگ امید سوء قصد کنند. حسن صباح گفت میخواستند او را به قتل برسانند و برای کشتن او هم متوسل بحربه ناجوانمردانه خلفای عباسی شدند و قصد داشتند به بزرگ امید زهر بخورانند. جواد ماسالی خود را متعجب نشان داد و گفت بزرگ امید دشمن ندارد تا این که در صدد برآیند باو زهر بخورانند.

حسن صباح گفت کسی که جانشین من باشد بدون دشمن نمیشود و جواد ماسالی گفت نکند که مرگ خادم بزرگ امید علتی دیگر داشته است. حسن صباح گفت تومی دانی که پزشکان ما حاذق هستند و در مورد امراض اشتباه نمیکنند و دو پزشک بیمارستان، یوسف رودباری را قبل از مرگ و بعد از اینکه مرد، مورد معاینه قرار دادند و میگویند که او با زهر جوز جابلسا مسموم شده است. از آن گذشته کوزه ای که در آن ماست بود بدست آمد و ماست را آزمایش کردند و فهمیدند که آلوده برهر است.

جواد ماسالی باز ابراز حیرت کرد و حسن صباح گفت من از طرز فکر ابراهیم قلعه سری که بدون تردید این اسم مجعول است حیرت میکنم. چون مرگ بزرگ امید برای او، از لحاظ اینکه جای او را بگیرد فایده نداشت زیرا بعد از مرگ بزرگ امید من دیگری را برای جانشینی خود انتخاب میکردم و او همچنان محروم میماند.

جواد ماسالی خود را جمع آوری کرد. چون قسمت اخیر گفته حسن صباح میرسانید که او راجع به شخصی صحبت میکند که امیدوار بود جانشین بزرگ امید شود و ابراهیم قلعه سری نمی توانست جانشین بزرگ امید گردد.

حسن صباح گفت فقط در یک صورت، ممکن بود مردی که میخواست بزرگ امید را بقتل برساند جانشین وی شود و آن اینکه من هم بمیرم تا اینکه نتوانم برای جانشینی خود شخصی دیگر را تعیین نمایم. در آن صورت قاتل میتواند جای مرا بگیرد و بهمین جهت من، باید از این بعد مواظب خود باشم چون شخصی که میخواست بزرگ امید را بقتل برساند بمن هم سوء قصد خواهد کرد.

وقتی جواد ماسالی آن حرف را شنید لرزید و در دل برهوش حسن صباح آفرین گفت.

امام باطنی ها از جواد ماسالی پرسید اینک نظریه تودراین خصوص چیست و نسبت بکه ظن هستی؟ جواد ماسالی گفت من نسبت به کسی ظنین نیستم و آیا امام تصور نمیکند که خود بزرگ امید این صحنه سازی را کرده تا اینکه خود شیرینی نماید؟ حسن صباح گفت بزرگ امید اهل صحنه سازی نیست آنهم با این شکل

که خادمش را مسموم کند و بمیراند، بدون تردید نسبت باو سوء قصد کرده اند و او برحسب تصادف از مرگ رهایی یافت و دیگر اینکه یوسف رودباری قبل از اینکه بمیرد نشانی های آورنده کوزه ماست را طوری داد که کوچکترین تردید در هویت آن مرد نمیتوان کرد.

در آن موقع رنگ از صورت جواد ماسالی پرید چون حدس زد که شناخته شده است اما با اینکه خیلی ترسید خود را نباخت زیرا مقابل خود جز پیرمردی بیمار نمیدید و بخویش میگفت اگر حسن صباح در صدد برآید که حکمی بر علیه من صادر کند او را خفه خواهم کرد. و چون پیر و بیمار است و وصیت کرده و جانشینش را انتخاب نموده خواهم گفت که مرده و همه گفته مرا باور خواهند کرد و اگر پیرسند برای چه در آن موقع شب تو را احضار کرد میگویم چون خود را در حال احضار دید مرا احضار نمود تا در موقع مرگ تنها نباشد.

حسن صباح تا آن موقع بدون اینکه نظری به جواد ماسالی بیندازد صحبت میکرد ولی در آن وقت یکمرتبه دیدگان خود را بچشمهای جواد ماسالی دوخت و گفت من میدانم که تو زهر دهنده را می شناسی. جواد ماسالی پرسید چگونه میگوئید که من زهر دهنده را میشناسم. حسن صباح گفت نشانی هایی که یوسف رودباری قبل از مرگ از آورنده کوزه ماست داد بطور کامل با تو تطبیق میکند و دیگر اینکه در ساعتی که آورنده ماست بخانه بزرگ امید رفت تا اینکه کوزه ماست به خادمش بدهد من تو را احضار کردم و تو در ارک نبود و همه جای ارک را برای یافتن تو جستجو کردند و تو را نیافتند. این هم دلیلی است که نشان میدهد تورفته بودی که ماست زهر آلوده را بخانه بزرگ امید برسانی و من یقین دارم کوزه گری که بتو کوزه فروخته و ماست فروشی که تو از او، ماست ابتیاع کردی و در کوزه ریختی نیز تو را خواهند شناخت.

جواد ماسالی، حسن صباح را به خوبی میشناخت و میدانست که وی در مورد مجرمین بدون گذشت و ترحم است اویقین داشت که حسن صباح بجرم قتل یوسف رودباری او را خواهد کشت. بفرض اینکه از قتل وی صرف نظر نماید وی از مرتبه داعی بزرگ معزول خواهد شد و خبرش با اطلاع همه خواهد رسید و آنگاه باید آرزوی جانشینی امام باطنیان را بگور ببرد.

در آن موقع جواد ماسالی بر اثر ترس و هم از بیم آن که همه چیز را از دست بدهد و از نظر ترکان خاتون بیفتد تصمیم گرفت که حسن صباح را خفه نماید و یک مرتبه، به سوی وی حمله ور گردید ولی قبل از این که جواد ماسالی بتواند خود را به امام باطنیها برساند حسن صباح فریاد زد و کسانی که پشت پرده بودند دویدند و جواد ماسالی را گرفتند. امام باطنی ها دستور داد که او را محبوس کنند و مراقب باشند که نگریزد. و بعد جواد ماسالی را از زندان آوردند و کوزه فروش و ماست فروش داعی بزرگ را شناختند و گفتند همان است مردی که روز قبل از آنها کوزه و ماست خریداری کرد و کوزه گر، کوزه خود را که در آن ماست آلوده بزره بود شناخت.

حسن صباح گفت ای ماسالی گناه تو غیر قابل انکارست و تو چه اعتراف بکنی چه نکنی زهر دهنده و قاتل هستی. جواد ماسالی نمیتوانست اعتراف کند برای اینکه شرم میکرد رو بروی بزرگ امید بگوید قصد داشت وی را بهلاکت برساند.

حسن صباح گفت آیا میخواستی مرا هم بقتل برسانی؟ زیرا کشتن بزرگ امید بدون کشتن من برای تو بیفایده بود و تو اگر بزرگ امید را بقتل میرسانیدی و من زنده میماندم، به مراد خود نمیرسیدی و جای مرا نمیکزفتی.

جواد ماسالی سکوت کرد و جوابی نداد. حسن صباح گفت آیا تو را تحریک کردند که مبادرت به قتل بزرگ امید بکنی؟ جواد ماسالی سکوت کرد. حسن صباح گفت تو در اصفهان مدتی با محمود سجستانی بسر بردی گرچه او جاه طلب است، ولی مردی نیست که تو را تحریک به قتل بزرگ امید نماید تا اینکه وی جای مرا بگیرد، خاصه آنکه در تاریخی که تو مبادرت به قتل بزرگ امید کردی با محمود سجستانی تماس نداشتی، و گرچه کبوتر، خبر انتخاب جانشین مرا برای محمود سجستانی برد اما او، مجال نداشت که بتو دستور بدهد که بزرگ امید را بقتل برسانی و قبل از وقت هم نمیتوانست تو را تحریک به قتل بزرگ امید نماید زیرا نمیتوانست که او جانشین من خواهد شد. و اما اگر اسم محرک خود را بگوئی و ما دشمن خویش را که بر ما مجهول است بشناسیم من از قتل تو صرف نظر میکنم و تو را در یکی از قلاع محبوس خواهم نمود ولی تا روزیکه زنده هستی نمیتوانی از آن قلعه خارج شوی. جواد ماسالی خوشحال شد چون کسیکه محبوس شود امیدواری دارد که روزی آزاد گردد.

اما مرده هرگز بازگشت نخواهد نمود. دیگر اینکه جواد ماسالی میدانست که مرگ حسن صباح نزدیک است و بعد از مرگ او، ممکن است تحولاتی بوجود بیاید که نه فقط وی از حبس رها شود بلکه جای حسن صباح را بگیرد. پس بسخن درآمده و گفت اسم او ترکان خاتون است. چند لحظه سکوت برقرار شد و حسن صباح گفت آیا ترکان خاتون بتو گفت که بزرگ امید را مسموم کنی. جواد ماسالی گفت نه ای امام... او اسم بزرگ امید را بر زبان نیاورد بلکه گفت هر کسی را که بجانشینی تو انتخاب گردید دور کنم چون میخواستم من جانشین امام باشم.

حسن صباح پرسید ترکان خاتون بچه مناسبت در این موضوع ذینفع بود و اگر تو جای مرا میگرفتی چه سود عاید او میگردد. جواد ماسالی گفت او میخواست زن من بشود و مایل بود که شوهرش امام باشد. حسن صباح گفت ولایت قصد داشت بعد از اینکه تو جانشین من شدی تو را معدوم نماید و خود جای مرا بگیرد. جواد ماسالی از شنیدن آن حرف مبهور شد. چون تا آن لحظه بفکرش نرسیده بود که ترکان خاتون ممکن است او را معدوم کند و خود امام باطنی ها شود. چون تنها شرط جانشینی امام شدن این است که داوطلب، داعی بزرگ بوده باشد و ترکان خاتون داعی بزرگ بود.

حسن صباح اظهار کرد هنوز یک نکته بر من معلوم نشده و آن نظریه بود یا ترکان خاتون مربوط بقتل جانشین من است و تو اگر بزرگ امید را مسموم میکردی و بقتل میرسانیدی نمیتوانستی جای مرا بگیری زیرا بعد از مرگ او من دیگری را بجانشینی خود انتخاب میکردم و فقط در یک صورت می توانستی امیدوار باشی که جانشین من شوی و آن این که من هم بمیرم و در آن موقع چون جز تو، داعی دیگر در الموت نبود تو میتوانستی خود را جانشین من معرفی نمائی. جواد ماسالی اظهار کرد که ترکان خاتون بمن گفت این کار را بکنم ولی من از مبادرت باین عمل خودداری نمودم.

حسن صباح پرسید آیا ترکان خاتون بتو گفت مرا مسموم نمائی. جواد ماسالی گفت بلی ای امام. حسن صباح گفت تو، برای چه مرا مسموم نکردی. جواد ماسالی جواب داد من مردی هستم باطنی و تو را امام برحق میدانم و چگونه میتوانستم امام را به قتل برسانم.

حسن صباح گفت تو که مرا امام برحق می دانی می فهمی که توصیه امام هم برحق است و باید بدان

عمل کرد و من توصیه کرده بودم که بزرگ امید جانشین من می‌باشد اما تو از قتل او بیم بخود راه ندادی و لذا، چگونه از قتل من خودداری کردی. دیگر اینکه قتل بزرگ امید بدون قتل من برای تو و ترکان خاتون بی فایده بود.

آنچه حسن صباح میگفت عین نقشه جواد ماسالی بود و داعی بزرگ، روز قبل، میخواست که حسن صباح را هم مسموم کند اما هر چه کرد، فرصتی بدست نیاورد که زهر در ماست او بریزد و چیز دیگر را هم نمیتوانست آلوده بزره نماید چون طعم تلخ جویز جابلسا به حسن صباح می فهماند که آن را آلوده بزره کرده اند. ولی جواد ماسالی با اینکه حقیقت را بر زبان آورد نمیتوانست به حسن صباح بگوید از این جهت تو را مسموم نکردم که فرصتی برای ریختن زهر در ماست تو بدست نیاوردم. گفتن این موضوع بالمواجهه به مردی چون حسن صباح خارج از حیطه قدرت جواد ماسالی بود و به همین جهت متوسل بدروغ شد و گفت: ای امام باور کن که من از فرط اخلاصی که نسبت بتو داشتم و دارم در صدد بر نیامدم که ترا مسموم نمایم و حاضر بودم دست خود را با شمشیر قطع کنم اما زهر در غذای تو نریزم.

حسن صباح چند لحظه جواد ماسالی را نگریست و بر زبان حال باو فهمانید که تو نمیتوانی مرا فریب بدهی و آنگاه گفت:

فرض می کنیم که گفته تو درست است و تو حاضر بودی دست خود را با شمشیر قطع کنی و با آن دست، در غذای من زهر نریزی. ولی چگونه بعد از مرگ بزرگ امید میخواستی جای مرا بگیری. فرض میکنیم که اینک بزرگ امید وجود ندارد و بر اثر این که تو باو زهر خوراندی مرد و تو بگو چگونه جانشین من خواهی شد.

جواد ماسالی، باز بدروغ گفت من میدانستم که بعد از مرگ بزرگ امید، امام جانشین دیگر برای خود انتخاب خواهد کرد و چون یقین داشتم یا امیدوار بودم که عمل من کشف نشود قصدم این بود که نزد امام بروم و از او بخواهم که مرا بجانشینی خود انتخاب نماید.

حسن صباح اظهار کرد من اگر می خواستم تو را بجانشینی خود انتخاب کنم میکردم و تو هم بمن گفتی که برای جانشینی من هیچ کسی را لایق تر از خود نمیدانی. اما دیدی که من تو را بجانشینی خود انتخاب نکردم و تو که دعوی میکردی لایق تر از تو برای جانشینی من نیست اینک ناچاری تصدیق نمائی که رد کردن تو از طرف من یک عمل بجا بود و من اگر تو را بجانشینی خود انتخاب می کردم مبادرت به یک عمل ناپسند می نمودم.

آنگاه حسن صباح موضوع صحبت را تغییر داد و گفت طبق خبری که بمن رسیده ترکان خاتون در فومن است اما این خبر کهنه می باشد و آیا تو خبری جدید از ترکان خاتون داری؟ جواد ماسالی گفت نه. حسن صباح پرسید راجع بقشونی که ترکان خاتون در اصفهان داشت و آنرا به فارس فرستاد آیا اطلاعی داری؟ جواد ماسالی گفت اطلاعی که من از آن قشون دارم این است که کماکان در فارس می باشد و ترکان خاتون قصد دارد بعد از اینکه در فومن مستقر گردید آن قشون را منتقل به فومن نماید. حسن صباح گفت راجع به نقشه های آینده ترکان خاتون چه اطلاعی داری؟ جواد ماسالی گفت جز آنچه به امام گفتم اطلاعی ندارم و شاید وی نقشه ای برای آینده داشته باشد ولی بمن نگفته است.

حسن صباح به بزرگ امید گفت از این ساعت من جواد ماسالی را بتومی سپارم و باید او را در قلعه لم سر نگاهداری و مراقب باشی که بین او و خارج از قلعه از جمله بین او و ترکان خاتون ارتباط بوجود نیاید. آنگاه امام باطنی ها جواد ماسالی را طرف خطاب قرار داد و گفت از این ساعت تو دیگر داعی نیستی و از این مرتبه معزول میشوی و بزرگ امید مکلف است که این موضوع را به تمام دعاة ما اطلاع بدهد. بزرگ امید گفت اطلاع خواهم داد. حسن صباح به بزرگ امید گفت جواد ماسالی را از اینجا ببر و تحت نظر نگاهدار و بعد او را بقلعه لم سر منتقل کن و خودت اینجا بیا.

بزرگ امید با جواد ماسالی که مردان مسلح وی را دربر گرفته بودند بیرون رفت و او را دریکی از اطاق های ارک زندانی نمود و برای زندانش نگهبان گماشت و گفت چند اسب زین کنند تا اینکه نگهبانان، جواد ماسالی را بقلعه لم سرببرند. آنگاه نزد حسن صباح مراجعت کرد.

امام باطنی ها گفت من تصور نمی کنم که این اظهارات جواد ماسالی راجع به ترکان خاتون دروغ باشد و آن زن او را تحریک به قتل توو من کرد. ولی قسمتی از اظهارات ماسالی دائر بر اینکه وی حاضر بود که دستش را قطع کند اما در غذای من زهر نریزد دروغ است و او از این جهت مرا مسموم نکرد که دیروز فرصتی به دست نیاورد که در غذای من زهر بریزد. من بطوری که به جواد ماسالی گفتم از قتل وی صرف نظر کردم ولی نمی توانم از حبس او صرف نظر نمایم و تو بدان که این مرد بعد از مرگ من باید در حبس بماند و در همان قلعه لم سر یا قلعه ای دیگر بمیرد.

بزرگ امید از روی جوانمردی گفت شاید روزی بیاید که بتوان از جواد ماسالی برای پیشرفت کیش ما استفاده کرد. حسن صباح گفت بزرگ امید در مورد این مرد تبه کار ضعف نفس نشان نده و تا روزیکه زنده هستی او را در حبس نگاهدار. کسی که آنقدر تبه کار است که در صدد برمی آید جانشین امام خویش را با خود امام مسموم کند تا به وصل یک زن برسد قابل گذشت نیست و از فرصت استفاده می کنم و یادآوری می نمایم که این واقعه نیز ثابت کرد که نظریه ما دایر بر اینکه بعضی از مردان که برای کارهای خطر تریت می شوند باید خواجه باشند درست بوده و هست. اگر جواد ماسالی خواجه بود برای رسیدن بوصل یک زن در صدد بر نمی آمد که توراً مسموم و هلاک کند. واضح است که من نمی گویم که تمام مردان باطنی باید خواجه شوند چون در آن صورت نسل ما از بین می رود و صلاح ما در این است که مردان ما ازدواج نمایند تا این که نسل باطنی ها توسعه بهم برسانند. ولی عده ای بخصوص که برای کارهای با زحمت تربیت می شوند باید خواجه باشند تا اینکه هوا و هوس آنها را از کار باز ندارد یا اینکه وادار به خیانتشان ننماید.

بزرگ امید گفت با اینکه این مرد قصد داشت مرا به قتل برساند و خادمم را به قتل رسانید دلم بر کوفته نظری و فرومایگی او میسوزد. حسن صباح گفت تواز فطرت خود تبعیت میکنی لیکن نباید دلت به حال مردی چون جواد ماسالی که مثل خلفای فرومایه بغداد میخواست با زهر رقیبان را از بین ببرد بسوزد. اما از این جهت بتو گفتم مراجعت کن که میخواهم راجع به ترکان خاتون با تو صحبت کنم.

مقدمه قتل ترکان خاتون

بزرگ امید گفت دستور امام چیست؟ حسن صباح گفت از طرف من نامه ای به ترکان خاتون که در فومن است بنویس و در آن بگو که چون مرگ من نزدیک است و بدین مناسبت تمام دعاة باطنی احضار شده اند و در الموت اجتماع می کنند او هم که داعی است باید بیدارنگ به الموت بیاید. ترکان خاتون حتی اگر مطلع شده باشد که تو جانشین من شده ای از دریافت آن نامه تعجب نخواهد کرد و فکر خواهد نمود که بمناسبت مرتبه ای که دارد باید هنگام مرگ من در الموت حاضر باشد. من هنگامی که ابوحمزه کفشگر کشته شد نسبت به ترکان خاتون سهل انگاری کردم. من در آن موقع فکر میکردم سبونی نباید شکسته شود و شکسته شده و من اگر ترکان خاتون را معدوم نمایم آن سبوب شکل اول بر نمی گردد.

براساس این فکر بخود گفتم بجای اینکه آن زن را معدوم کنم بهترین است که از وجودش برای توسعه و تقویت کیش خودمان استفاده نمایم. این بود که درصدد بودم او را به طرف خودمان جلب کنم و باو پول دادم و او را داعی کردم. این زن در گذشته بلندپرواز بود و امروز هم بلندپرواز است ولی اینک بلندپروازی او حیات تو و مرا تهدید می کند. وی دیروز می خواست بدست جواد ماسالی تو را مسموم کند و فردا ممکن است که درصدد برآید بدست دیگری تو را مسموم نماید و پس از اینکه قشون کرمانشاهی او از فارس به فومن منتقل شود خطر این زن بلندپرواز برای ما بیشتر خواهد شد و باید هم اکنون که هنوز قشون کرمانشاهی او به فومن منتقل نگردیده جلوی خطر این زن را گرفت.

بزرگ امید پرسید آیا منظور امام این است که او را مجازات کند. حسن صباح گفت او را در همین جا، یا دریکی از قلاع تحت نظر قرار خواهیم داد. بزرگ امید گفت من هم اکنون نامه ای را می نویسم و برای او میفرستم. حسن صباح گفت او خط مرا می شناسد و حدس میزند که خود من بمناسبت بیماری نتوانسته ام برایش نامه بنویسم و بعد از اینکه نامه نوشته شد نزد من بیاورتا اینکه من هم چند کلمه در حاشیه نامه بنویسم و او خط مرا ببیند و اطمینان حاصل کند که نامه بدستور من نوشته شده است.

بزرگ امید نامه را نوشت و نزد حسن صباح آورد و قلم را بدستش داد. و حسن صباح در حاشیه نامه نوشت چون من بیمار هستم نامه بخط دیگری نوشته شد ولی دستور احضار از طرف من صادر شده است.

بزرگ امید همان روز نامه را به وسیله پیک به فومن فرستاد و نیز در همانروز، جواد ماسالی را به قلعه لم سرواقع در رودبار منتقل کرد و بزرگ امید که خود قبل از این که جانشین حسن صباح شود فرمانده قلعه مزبور بود بمعاون خود واقع در آن قلعه نوشت که از جواد ماسالی نگاهداری نماید و نگذارد که وی با خارج مرتبط شود و بخصوص با ترکان خاتون ارتباط حاصل نماید.

پیک، نامه بزرگ امید را به فومن برد و بدست ترکان خاتون تسلیم کرد و از او رسید گرفت و برای بزرگ امید آورد.

ولی ترکان خاتون نیامد و علت حرکت نکردن او بسوی الموت این بود که چون خبری دیگر از جواد ماسالی دریافت نکرد ظنین شد.

خطوط بزرگ امید و حسن صباح به ترکان خاتون ثابت کرد که هر دو زنده هستند و چون خبری دیگر از جواد ماسالی بآن زن نرسید، زوجه بیوه ملکشاه دریافت که احضار او از طرف حسن صباح مربوط است به سکوت جواد ماسالی و سکوت مزبور هم اضطراری است چون محال بود جواد ماسالی به اختیار خود سکوت نماید و او را از کارهایش بی خبر بگذارد.

ترکان خاتون راجع به جواد ماسالی دو فکر کرد. یکی این که جنایت وی آشکار گردیده و او را کشته اند.

دوم این که به حبس افتاده و بر اثر شکنجه اعتراف کرده که زهر را از او دریافت نموده و بدستوروی میخواست. حسن صباح را بقتل برساند و اینک امام باطنی ها او را احضار می کنند تا این که با جواد ماسالی رو برو کند. ترکان خاتون متوسل بدفع الوقت شد و چون زنی بود باهوش و مآل اندیش در همانروز که نامه حسن صباح را دریافت کرد نامه ای برای نورالدین کلهر فرمانده قشون کرمانشاهی خود در ده بید فارس نوشت و مقداری هم پول برای او فرستاد و گفت براه بیفتد و با حد اعلای سرعت ممکن خود را به فومن در گیلان برساند.

قشون ترکان خاتون در فومن عبارت بود از همان سربازان عرب که آن زن از اصفهان با خود آورد. باز در همانروز که ترکان خاتون نامه حسن صباح را دریافت کرد افسران عرب را احضار نمود و بآنها گفت ممکن است که مجبور بجنگ شویم و شما باید آماده پیکار باشید.

ترکان خاتون میدانست حسن صباح اگر تصمیم بگیرد یک نفر را به قتل برساند کسانی را مأمور قتل او میکند که فدائی هستند و از آنروز نظارتی دقیق در پیرامون خود برقرار نمود و سپرد که هیچ کسی را بسوی او هدایت نکنند مگر بعد از صدور اجازه مخصوص.

حسن صباح که منتظر آمدن ترکان خاتون بود متوجه شد که او تأخیر کرد و علاوه بر تأخیر جواب نامه او را هم نداد. در صورتی که طبق معمول یک زبردست وقتی نامه ای از یک زبردست دریافت می کند باید بیدرنگ جواب نامه اش را بدهد. امام باطنی ها به بزرگ امید گفت نامه ای دیگر برای ترکان خاتون بنویسد و تأکید کند که بیدرنگ به سوی الموت براه بیفتد و از وی بازخواست نماید چرا پاسخ نامه امام را نداده است. و نیز گفت من حس می کنم که ترکان خاتون قصد دارد نافرمانی کند و تو باید برای مجازات او آماده باشی.

بزرگ امید پرسید آیا امام می گوید که من به فومن بروم و او را دستگیر کنم. حسن صباح گفت اگر به فومن بروی تا او را دستگیر کنی باید با آن زن بجنگی و چون ترکان خاتون عده ای سرباز در پیرامون خود دارد جمعی از سربازان ما کشته خواهد شد.

بزرگ امید پرسید پس چه کنم؟ حسن صباح گفت من انتظار ندارم این سؤال را از تو بشنوم. زیرا تو جانشین من هستی و باید در هر کار تصمیم بگیری. اگر من نبودم و تو می خواستی ترکان خاتون را مجازات کنی و در عین حال سربازان ما را بکشتن ندهی چه می کردی؟

بزرگ امید گفت یک نفر را می فرستادم تا او را معدوم نماید. امام باطنی ها اظهار کرد اینک نیز

همین کار را بکن و نامه ای به شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طیس بنویس که یکی از جوانان آن قلعه را با اسرع وسائل ممکن به الموت بفرستد و آن جوان بگوید که دستور کار او در الموت بوسیله بزرگ امید بوی ابلاغ خواهد شد. بزرگ امید اظهار نمود من دستور فرستادن یک نفر را با کبوتر خواهم فرستاد و گرچه چند کبوتر یکی بعد از دیگری باید دستور را حمل کنند تا این که به قلعه طیس برسد مع هذا زودتر از آن بدست شیرزاد قهستانی می رسد تا این که بوسیله پیک فرستاده شود.

بعد از این که دستور بزرگ امید خطاب فرمانده قلعه طیس رفت، ترکان خاتون جواب دومین نامه حسن صباح را داد و در آن نوشت علت این که نتوانست جواب اول امام را بدهد و بی درنگ به سوی الموت براه بیفتد این بود که مریض است و همین که بهبود یافت عازم الموت خواهد گردید و امام نباید انتظار داشته باشد که یک زن، مثل یک مرد، بتواند در موقع بیماری نیز براه بیفتد زیرا خلقت زن ها غیر از خلقت مردان می باشد و حسن صباح بعد از خواندن آن نامه متوجه شد که ترکان خاتون قصدی جز دفع الوقت ندارد. روزهای بعد محقق شد که حسن صباح درست فهمیده بود برای این که ترکان خاتون نیامد و اگر می خواست دستور امام باطنی ها را بموقع اجرا بگذارد می توانست بسهولة خود را از فومن به الموت برساند.

یک روز، مردی که سوار بر استر بود وارد شد و مقابل ارک از اسب فرود آمد و از نگهبان پرسید من می خواهم بزرگ امید را ببینم. نگهبان بانگ زد و یکی از همقطاران خود را طلبید و آن مرد به تازه وارد نزدیک گردید و نظری بصورت بی موی او انداخت و پرسید با بزرگ امید چکار داری؟ تازه وارد گفت من حامل نامه ای هستم که می باید بدست بزرگ امید برسد.

سرباز از او پرسید آن نامه از کیست؟

تازه وارد گفت آن نامه از طرف شیرزاد قهستانی داعی بزرگ و فرمانده قلعه طیس فرستاده شده است. همین که سرباز اسم شیرزاد قهستانی را شنید به تازه وارد احترام گذاشت و گفت قدم رنجه فرما و داخل شو تا تو را نزد بزرگ امید ببرم.

تازه وارد استر خود را به حلقه ای که در آن عصر، برای همان منظور مقابل ارک ها و گاهی مقابل خانه ها نصب می کردند بست و وارد ارک گردید. سرباز، راهنمای او شد و وی را به یکی از افسران سپرد و تازه وارد را نزد بزرگ امید بردند.

بزرگ امید همین که چهره بی موی تازه وارد را دید متوجه شد که او از قلعه طیس می آید و از او پرسید نامت چیست؟ تازه وارد گفت نام من داود نیگانی می باشد.

بزرگ امید گفت داود اسمی است معروف ولی من تا امروز اسم نیگانی را نشنیده بودم.

داود گفت نیگانی اسم یک قصبه بزرگ است در خراسان و من اهل آن قصبه هستم.

بزرگ امید اظهار کرد من حس می کنم که تو از قلعه طیس می آیی آیا چنین نیست؟ داود نیگانی گفت بلی و دست در جیب گریبان کرد و نامه ای از آن بیرون آورد و بدست بزرگ امید داد و گفت این نامه را شیرزاد قهستانی داعی بزرگ و فرمانده قلعه طیس برای تو فرستاده است. بزرگ امید بعد از این که نامه را خواند گفت همانطور که من انتظار داشتم تو زود آمده ای ... وسیله نقلیه توجیه بود؟ داود نیگانی جواب داد من از قلعه طیس با شتر براه افتادم و روز و شب راه می پیمودم تا این که به قومس رسیدم و در آنجا شتر را رها کردم و سوار استر

شدم و خود را به این جا رسانیدم.

بزرگ امید پرسید شیرزاد قهستانی در خصوص من بتو چه گفت؟ داود نیگنانی اظهار کرد که فرمانده قلعه طبس بمن گفت که بزرگ امید جانشین امام است و بعد از امام جای او را خواهد گرفت و تو پس از این که به الموت رسیدی نزد بزرگ امید برو و هر دستور که از طرف وی بتو داده شد بموقع اجرا بگذار.

بزرگ امید پرسید چند سال از عمر تو می گذرد؟ داود جواب داد بیست و هفت سال. بزرگ امید پرسید چند سال است که در قلعه طبس بسر میبری؟ داود نیگنانی جواب داد شش سال. بزرگ امید گفت نزدیک بیا. داود به بزرگ امید نزدیک شد و آن مرد بازوی جوان نیگنانی را لمس کرد و گفت قوی شده ای و ماهیچه برجسته داری.

کسی که صورت داود را که مانند صورت خواجه ها بود می دید حدس نمی زد اگر آن مرد لباس از تن بیرون بیاورد اندامش چون اندام پهلوانان جلوه خواهد کرد. آنگاه بزرگ امید بجوان خواجه اجازه نشستن داد و گفت لابد قبل از این که از قلعه طبس براه بیفتی می دانستی که برای چه تورا باین جا می فرستند.

داود گفت بلی ای زبردست. بزرگ امید گفت بر تو پوشیده نیست که امام ما با هیچ کس دشمنی خصوصی ندارد و خصومت او و دعای ما با دیگران فقط مربوط است باین که آنها را خصم کیش خود میدانیم. داود نیگنانی گفت من از این موضوع آگاه هستم. بزرگ امید اظهار کرد کیش ما دارای یک دشمن بزرگ شده که مضایقه ندارد امام ما و دعای باطنی را بقتل برساند و بر ما ثابت شد که او در صدد قتل آنها برآمده مهنتها، برحسب تصادف آنها از قتل جستند. داود بدون این که چیزی بگوید بزرگ امید را می نگریست و منتظر بود که نتیجه صحبتش معلوم شود. بزرگ امید گفت ما می توانیم با فرستادن قشون این دشمن را از پا درآوریم. اما اگر قشون بفرستیم عده ای از سربازان ما کشته خواهند شد زیرا دشمن کیش ما مقاومت خواهد کرد. این است که من می خواهم تورا بفرستم تا او را معدوم کنی و شر آن دشمن از کیش ما دور گردد.

داود گفت ای زبردست نام آن دشمن چیست و محل اقامتش کجاست؟ بزرگ امید گفت نام دشمن ما ترکان خاتون است و محل اقامت وی فومن. جوان نیگنانی از شنیدن آن حرف بسیار حیرت کرد و گفت من در قلعه طبس شنیدم که ترکان خاتون باطنی شده و امام ما، او را بمرتبه داعی بزرگ رسانید.

بزرگ امید گفت راست است و او باطنی شده و داعی بزرگ گردید ولی بما خیانت کرد و بدستور امام ما باید کشته شود.

داود نیگنانی سکوت کرد و بزرگ امید از او پرسید چرا سکوت نموده ای؟ داود گفت ترکان خاتون یک زن است. بزرگ امید اظهار داشت لیکن زنی است خائن و جنایتکار و قتل وی واجب می باشد. و آنگاه گفت آیا دچار تردید شده ای؟ داود گفت ای زبردست ترکان خاتون یک زن است، چگونه من دشمن خود را در قلب یک زن فرو کنم یا بوسیله خنجر خود حلقوم و شاهرگ او را قطع نمایم. بزرگ امید حیرت زده آن جوان را نگریست و گفت من تصور نمی کردم که مردان قلعه طبس نسبت بزن توجه داشته باشند. داود گفت ای زبردست مردان قلعه طبس نسبت به زنی از لحاظ ازدواج هیچ گونه توجهی ندارند و هرگز فکر زن از مخیله آنها نمیگذرد. اما می فهمند که زن غیر از مرد است و مرد، بجنگ مرد دیگر می رود نه بجنگ زن.

بزرگ امید گفت ولی ترکان خاتون غیر از زن های دیگر است. او یک ماده افعی می باشد که دائم

نیش میزند و پیوسته، آسیب میرساند و اوست که ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانید یعنی تحریک کرد تا مردی ابوحمزه را بقتل برساند و بتازگی هم بجان یکی از دعاة بزرگ ما سوء قصد نمود و میخواست با زهروی را بقتل برساند. داود نیگنانی گفت چرا بعد از این که ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانید، او را قصاص نکردند؟ بزرگ امید جواب داد امام ما، فکر کرد که آن زن ممکن است اصلاح شود و باطنی ها از وجودش استفاده نمایند. ولی اکنون ثابت شده که قابل اصلاح نیست و چون باز دست بارتکاب جنایت زد باید معدوم گردد.

جوان نیگنانی بفکر فرو رفت. بزرگ امید گفت اگر حاضر نیستی این وظیفه را بانجام برسانی من می توانم تو را به قلعه طیس برگردانم تا این که شیرزاد مردی دیگر را انتخاب کند و بفرستد. گفته بزرگ امید متضمن تهدیدی بزرگ بود. چون اگر مردی را از قلعه طیس میفرستادند تا برود و یک مأموریت خطیر را بانجام برساند و او از آن کار خودداری میکرد و بدون اینکه کارمزبور را بانجام رسانیده باشد به قلعه طیس برمی گشت در آنجا کشته می شد و شیرزاد قهستانی که در آن تاریخ سالخورده ترین فرمانده قلاع باطنی بود، مقررات مربوط بانضباط را بدون کوچکترین ترحم بموقع اجرا میگذاشت. هنگامی که شیرزاد قهستانی خیلی بکحولت نرسیده بود گاهی ترحم می نمود همان طور که در مورد موسی نیشابوری ترحم کرد و بطور استثنائی آن جوان از مثله شدن رهایی یافت و هر قدر بر سنوات عمر شیرزاد قهستانی افزوده می شد (و شیرزاد فرمانده قلعه طیس ۱۲۲ سال عمر کرد) سختگیری او برای حفظ انضباط بیشتر میگردد.

داود فهمید که بزرگ امید چه می گوید و بوی می فهماند که اگر نخواهد ترکان خاتون را بقتل برساند در قلعه طیس کشته خواهد شد و با احترام و آرامی گفت:

ای زبردست من و مردان دیگر که در قلعه طیس در قهستان بسر می بریم خود را برای مرگ آماده کرده ایم و اگر نمی خواستیم در راه کیش باطنی جان فدا کنیم به قلعه طیس نمی رفتیم. هیچ کس ما را مجبور نکرد که بآن قلعه برویم و در آنجا موافقت کنیم که ما را مثله نمایند که هیچ نوع هوس و تمایل، ما را از کارهائی که بعد بما واگذار خواهند کرد باز ندارد. تمام مردانی که در قلعه طیس هستند داوطلبانه به آنجا رفته اند و آماده شدند تا اینکه خود را در راه کیش باطنی ها فدا نمایند. در هر حال مرگ برای من و امثال من چیزی است عادی چه در خارج از قلعه طیس و چه در آن قلعه.

بزرگ امید متوجه شد که تند رفته و با ملایمت گفت یک زن آدم کش و زنی که باطنی شد و داعی بزرگ گردید و بعد بما خیانت کرد آیا باید مجازات بشود یا نه؟ داود گفت ای زبردست باید مجازات بشود.

بزرگ امید پرسید پس تو برای چه از قتل ترکان خاتون خودداری می کنی؟ داود گفت قصاص یک زن، بدست جلا، غیر از آن است که مردی با دشنه باو حمله ور شود و زن را بقتل برساند. معهذا من حاضریم که این کار را به انجام برسانم مشروط بر این که امام ما، بمن بگوید برو و ترکان خاتون را بکش.

بزرگ امید گفت دستوری هم که من بتومی دهم از طرف امام است و اگر من جانشین امام بودم و بتو دستور می دادم که ترکان خاتون را معدوم کنی آیا دستور مرا بموقع اجرا می گذاشتی یا نه؟ داود گفت واضح است که بموقع اجرا می گذاشتم چون زبردست در آن موقع امام من بود. بزرگ امید اظهار کرد اکنون دستور مرا بموقع اجرا بگذار چون من نیز از طرف امام بتومی گویم که ترکان خاتون را معدوم کن.

داود گفت ای زبردست اکنون تو امام نیستی و امام من، حسن صباح علی ذکره السلام است و حرف

تو اثر حرف امام را ندارد و وقتی امام ما بزبان خود بمن بگوید که باید بروم و ترکان خاتون را بقتل برسانم تکلیف جوانمردی از من ساقط می شود و من دیگر پیش نفس خود منفعل نیستم که چرا با دشنه به یک زن حمله ور شده ام.

بزرگ امید گفت تصدیق می کنم که حرف من اثر حرف امام را ندارد و صبر کن تا از امام اجازه بگیرم و تو را نزد او ببرم. داود نیکنانی گفت من همین جا هستم و منتظر دیدار امام می باشم. بزرگ امید گفت تا در ارک اطاقی به جوان نیکنانی بدهند و از او پذیرائی نمایند و استرش را هم با صطبل ببرند و سیر کنند.

آن روز حال حسن صباح مقتضی نبود که داود را بپذیرد و روز بعد اجازه داد که آن جوان را بحضورش بیاورند. وقتی داود وارد اطاق امام باطنی ها شد حسن صباح نشسته، اما به یک پشتی تکیه داده بود. حسن صباح سئوالات روز قبل بزرگ امید را تکرار کرد و خواست بداند که چند سال از عمر آن جوان میگذرد و چند سال است که در قلعه طیس بسر میبرد و آیا هنگامی که از قلعه قهستان خارج شد وسایل کار را با خود برداشته یا نه؟ منظور حسن صباح از وسایل کار عبارت بود از چیزهایی که یک فدائی وقتی به یک مأموریت خطیر می رفت با خود میبرد از جمله جوهر تریاک برای این که پس از بانجام رسانیدن مأموریت بتواند خود را هلاک کند و گرفتار نشود تا این که اسرار باطنی ها را بروز بدهد.

پس از اینکه داود بسئوالات حسن صباح جواب داد آن مرد راجع به شیرزاد قهستانی از وی پرسش کرد که آیا حالش خوب است یا نه؟ و آیا بر اثر پیری شکسته شده یا خیر؟ داود گفت ای امام فرمانده قلعه طیس در قهستان هر قدر معمر تر شود جوانتر میگردد و مرور سنوات عمر، در زندگی فرمانده ماحدیلن قلعه اثر معکوس دارد. حسن صباح گفت شیرزاد قهستانی یکی از مردانی است که خیلی به کیش ما خدمت کرد و مردانی که زیر دست وی در قلعه طیس تربیت شدند توانستند که قدرت و نفوذ باطنی ها را در کشورهای مختلف رسوخ بدهند و بمردم بفهمانند آنچه باطنی ها میگویند بیهوده نیست.

آنوقت حسن صباح بر سر موضوع اصلی رفت و پرسید بزرگ امید بمن گفت که تو میخواهی مرا ببینی و مأموریت خود را از زبان من بشنوی. داود گفت بلی ای امام زیرا شخصی که میباید معدوم شود زن است و من آموخته بودم که مرد، نباید رسم جوانمردی را زیر پا بگذارد و بزنی حمله ور شود. حسن صباح گفت هر چیز، دارای مختصات است و از روی آنها شناخته می شود و اگر دارای آن مختصات نباشد آن شییی نیست. شیر که کودکان می نوشند و بزرگان با آن ماست و پنیر و کشک می سازند باید سفید و شیرین و چرب باشد و طعم مخصوص شیر را بدهد. اگر شیری نه مایع بود نه سفید و نه شیرین و چرب و طعم شیر را نداشت نمیتوان آن را شیر دانست. نمک باید شور باشد و اگر سنگی بظاهر بزرگ نمک مشاهده شد اما شوری نداشت نمک نیست. زن هم باید دارای صفاتی مخصوص باشد و اگر نقشی شبیه بزنی بر دیوار بکشند آن نقش زن نیست. همچنین اگر یکی از ببرها که در مازندران فراوان است شکل ظاهری خود را مانند زن ها کند اما با دندان و چنگال پاره کند و بقتل برساند، نمیتوان او را زن دانست. تو شنیده ای و آموخته ای که حمله کردن بزنی برخلاف جوانمردی می باشد. اما حمله کردن به ببر مازندران که خود را بشکل یک زن ساخته است برخلاف جوانمردی نیست. بخصوص ببری که بدروغ خود را باطنی معرفی کرده و بعد از اینکه باطنی شد بهم کیشان خود خیانت کرد و در صدد برآمد که دعا آنها را بقتل برساند. من می فهمم که ایراد تو در این است که ترکان

خاتون زن میباید و اندام زن را دارد و یک مرد چون تو نباید با وحمله ور شود. اما بطوری که گفتم **ترکان خاتون** ببری است درنده که شکل ظاهری اش مانند زن میباید و یک مرد اگر به ببری که شکل خود را چون زن ساخته حمله ور شود برخلاف جوانمردی عمل نکرده بخصوص اگر آن ببر بدروغ خود را باطنی معرفی نموده باشد و قاتل ببر، پیرو این کیش محسوب شود.

آنگاه حسن صباح به طور صریح به داود نیگنانی امر کرد که ترکان خاتون را بقتل برساند و داود گفت اینک وجدان من بر اثر امر امام آسوده شد فرمان امام را بموقع اجرا خواهم گذاشت.

* * *

قشون کرمانشاهی بفرماندهی نورالدین کلهر وارد فومن شد و ترکان خاتون بیدرنگ فرمانده آن سپاه را پذیرفت و برای او توضیح داد به چه علت باطنی شد و اینطور وانمود کرد که اگر باطنی نمی شد برکیارق که پادشاه گردید او را بقتل میرساند اما بر اثر باطنی شدن چون ملحدین از او حمایت کردند دیگر برکیارق نتوانست او را بقتل برساند. و بعد گفت بعد از این که بظاهر باطنی شدم حسن صباح بیدرنگ مرا داعی بزرگ کرد و من منتقل به فومن گردیدم. من که از ملحدین نفرت دارم نتوانستم تنفر خود را پنهان نمایم و بدفعات اتفاق افتاد که ملحدین از نفرت من مطلع شدند و عاقبت حسن صباح فهمید که ورود من به کیش باطنی ظاهری بود و من نمیخواستم کیش ملحدین را بپذیرم. اینک بموجب خبرهایی که از الموت بمن میرسد حسن صباح تصمیم گرفته که مرا هم مثل دیگران که بدست او معدوم شدند به قتل برساند. این بود که من بتونوشتم که با شتاب قشون خود را حرکت بدهی و بمن برسانی که من در اینجا وسیله دفاع داشته باشم.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالمقام ما همه فدائی تو هستیم و حاضریم که جان را در راهت فدا کنیم اینک اجازه میدهی سه تن از افسران ارشد قشون را بحضورت بیاورم تا آنها هم مثل من بسعادت دیدارت نائل شوند؟ **ترکان خاتون** گفت بیایند.

سه تن از افسران کرمانشاهی که همه رئیس قبیله بودند وارد اطاق ترکان خاتون شدند. و آن زن، آنچه را که راجع به باطنی شدن خود به نورالدین کلهر گفته بود، برای آن سه نفر تکرار کرد چون میدانست که آنها هم باید از زبان او بشنوند که جانش در خطر بود و اگر بظاهر ملحد نمیشد و مورد حمایت ملحدین قرار نمیگرفت برکیارق او را بقتل میرسانید.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون بررگوار تو در اصفهان صاحب تیول بودی و درآمد کشور اصفهان را به خزانه خود منتقل میکردی و از آن محل با افسران و سربازان خود مستمری میدادی و اینک در این جا آیا درآمدی داری یا نه؟ **ترکان خاتون** گفت درآمد من در اینجا عبارت از مبلغی است که ملحدین کشور فومن باید به داعی بزرگ که من باشم بپردازند. از این گذشته گاهی هم کسانی برای شکایت بمن مراجعه مینمایند و من بشکایات آنها رسیدگی میکنم و حسب المعمول چیزی میپردازند و غیر از این درآمدی ندارم.

نورالدین کلهر گفت این درآمد خیلی کم است و تو نمیتوانی با این درآمد کم مستمری افسران و سربازانت را بپردازی. **ترکان خاتون** گفت من یقین دارم که وضع ما تغییر خواهد کرد.

نورالدین کلهر پرسید چطور؟ **ترکان خاتون** گفت حسن صباح در شرف مرگ است و عنقریب زندگی را بدرود خواهد گفت و من انتظار داشتم که یکی از دعاة که از طرفداران من است بجانشینی حسن صباح

۶۲۲ _____ خداوند الموت

انتخاب شود و اگر او بجانشینی حسن صباح انتخاب می شد چون طرفدار من است سلطنت در کشورهای ایران و شام بدست ما میافتاد. ولی حسن صباح او را بجانشینی خود انتخاب نکرد و در عوض مردی را که بزرگ امید نام دارد جانشین او نمود

نورالدین کلهر گفت من این اسم را نشنیده ام. ترکان خاتون اظهار کرد علتش اینست که ما پیوسته ساکن کشورهای جنوب و غرب ایران بوده ایم و کسانی را می شناختیم که در کشورهای جنوب یا غرب بودند و بزرگ امید ساکن یکی از کشورهای شمال ایران یعنی رودبار بود و فرماندهی قلعه لم سرا را که از قلاع ملاحظه می باشد داشت.

نورالدین کلهر گفت بعد از این که بزرگ امید جانشین حسن صباح شد امیدوارم که خاتون رابطه خود را با ملحدین قطع نماید. ترکان خاتون گفت من اگر رابطه خود را با ملاحظه قطع کنم باز دچار خطر میشوم و خطری بزرگتر از گذشته مرا تهدید خواهد نمود. چون در گذشته فقط برکیارق با من دشمن بود و ملحدین با من خصومت نداشتند منتها بمناسبت دوستی با برکیارق نمی خواستند از من حمایت نمایند و من اگر اکنون رابطه خود را با ملحدین قطع کنم علاوه براین که خصومت برکیارق نسبت بمن باقی است، ملحدین را نیز با خود دشمن کرده ام.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالیمقام پس چه می خواهی بکنی؟ ترکان خاتون گفت من هنگامی رابطه خود را با ملحدین قطع می کنم که بدانم دیگر بکمک آنها احتیاج ندارم.

نورالدین کلهر و سه افسر کرمانشاهی بار دیگر نظرهایی با هم مبادله کردند و ترکان خاتون گفت من از شما که افسران قشون من هستید اطمینان کامل دارم و آیا شما از افراد خود اطمینان دارید و می توانید مرا مطمئن کنید که آنها برای اجرای دستور من از جانبازی مضایقه ندارند.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالیمقام ما کرمانشاهی ها چه ربیس عشیره باشیم چه یک فرد عادی غیرت داریم وقتی قول وفاداری به یک نفر میدهیم آنرا پس نمیگیریم و همانطور که ما افسران حاضریم جان خود را در راه اجرای دستورهای تو فدا کنیم تمام افرادی که زیر دست ما کار می کنند همینطور نسبت بتو وفادار و فداکار می باشند.

ترکان خاتون گفت این وفاداری و فداکاری برای خود شما هم فایده دارد چون وقتی من به یک جا برسم، همه شما، دارای مرتبه های بلند خواهید شد و به ثروت خواهید رسید. نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالیمقام، امروز هم مقام تو بزرگ است. ترکان خاتون جواب داد نه... من هنوز زیر دست هستم و بر جان خود می ترسم و شما را باینجا آوردم که از من حمایت و حفاظت نمائید و همکاری بکنید که من دیگر زیر دست نباشم و کسی نتواند برای من دستور صادر کند.

مرتبه ای دیگر نورالدین کلهر و افسران کرمانشاهی یکدیگر را نگریستند و نورالدین پرسید ما چه باید بکنیم؟ ترکان خاتون گفت: باید به الموت حمله ور شوید.

طوری این حرف حیرت انگیز بود که هیچ یک از افسران کرمانشاهانی چیزی نگفتند.

چون نورالدین کلهر و دیگران فکر میکردند که الموت جائی نیست که آنها بتوانند بآن حمله ور شوند. ترکان خاتون گفت چرا حیرت کردید؟ من بشما گفتم که در خطر هستم و حسن صباح که عنقریب

مقدمه قتل ترکان خاتون
ممیرد ممکن است بمن حمله ور شود و مرا بقتل برساند و بجای این که او بمن حمله ور شود ما باو حمله ور میشویم.

نورالدین کلهر پرسید چگونه باو حمله ور میشویم؟ الموت محکمترین منطقه سکونت ملاحده است و اگر تصرف الموت آسان بود ملکشاه سلجوقی و خواجه نظام الملک آنجا را تصرف میکردند.
ترکان خاتون گفت قلاع ملاحده که در الموت هست از جمله لم سرمحکم می باشد ولی شهر الموت در حال حاضر دارای پادگان با اهمیت نیست. زیرا ملحدین خطری را در الموت احساس نمیکند. ملاحده امروز در قهستان و قومس و اصفهان، سه قشون نیرومند دارند. اما قشون آنها در خود الموت ضعیف است و غلبه بر آن آسان.

نورالدین کلهر پرسید چگونه ملحدین که پیوسته همه چیز را پیش بینی میکردند الموت را این طور ضعیف گذاشته اند و آیا فکر نکردند که ممکن است مورد حمله قرار بگیرد. ترکان خاتون گفت کسی نیست که به الموت حمله کند. پادشاه کشورهای ایران، برکیارق است که دست نشانده ملحدین می باشد و او تا روزی که با ملحدین دوست است به الموت حمله نخواهد کرد. اطراف الموت هم محل سکونت ملحدین میباشد و هیچ یک از رؤسای محلی که خود ملحد هستند به الموت حمله نخواهد کرد. در این صورت برای چه ملحدین هزینه نگهداری یک قشون بزرگ را در الموت متحمل شوند.

نورالدین کلهر پرسید ما چگونه باید به الموت حمله ور شویم؟

ترکان خاتون گفت شما باید اطلاع حاصل کنید که حسن صباح مرا به الموت احضار کرده و علت احضار هم ضرورت تمام دعاة است در الموت. حسن صباح در نامه هائی که بخط دیگری بمن نوشته اما در حاشیه نامه چند کلمه بخط خود تحریر نموده گفته چون مرگ وی نزدیک است من باید به الموت بروم. ولی من تمارض کردم و نرفتم ولی اینک که شما آمده اید و من میدانم که حامی و محافظ دارم به الموت خواهم رفت. نورالدین کلهر پرسید بعد از این که با آنجا رفتیم چه خواهیم کرد؟ ترکان خاتون گفت چون حسن صباح در شرف مرگ است شاید وقتی که ما به الموت برسیم مرده باشد. در آن صورت ما باید بزرگ امید را نابود کنیم و قبل از این که او را بقتل برسانیم از وی نوشته ای بگیریم که مرا برای جانشینی حسن صباح از خود صالح تر میدانند و عزم کرده که امامت را بمن واگذارد و خود به یکی از قلاع باطن برود و در آنجا زندگی نماید.

نورالدین کلهر که از مسائل مذهبی ملحدین بی اطلاع بود گفت مگر زن میتواند جای امام را بگیرد؟ ترکان خاتون گفت بلی و زنی که داعی بزرگ شد میتواند جای امام ملحدین را بگیرد و جانشین امام، از بین دعاة انتخاب میشود و اگر بزرگ امید داعی نبود جانشین حسن صباح نمی شد.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام تو که از ملحدین نفرت داری و میگوئی از روی ظاهر کیش آنها را پذیرفته ای تا این که از خطر برکیارق محفوظ بمانی آیا میخواهی امام ملحدین شوی؟ ترکان خاتون گفت بهترین انتقام که من می توانم از ملحدین که همقطاران شما را در اصفهان قتل عام کردند بگیرم این است که امام آنها شوم و تمام اموال آنان را در کشورهای ایران و شام تصرف کنم و برای انتقام گرفتن از دشمن، چه بهتر از این که انسان بجای دشمن بنشیند و بر پیروان او حکومت کند. نورالدین کلهر با شادمانی گفت ای خاتون عالی مقام آیا در آن روز ملحدین را بما واگذار خواهی کرد که بانتقام دوستان و هموطنان ما که در اصفهان

کشته شدند همه را بقتل برسانیم.

ترکان خاتون گفت بشما گفتم که من بعد از این که امام ملحدین شدم اموال آنان را خواهم گرفت و نگفتم که آنها را خواهم کشت. توای نورالدین اگر یک گله گوسفند داشته باشی و تمام گوسفندان را بقتل برسانی، در آینده از استفاده از شیر و پشم و گوشت بره های آنها محروم خواهی شد. پس گوسفندان را زنده نگه دار که بتوانی تا روزی که زنده هستی از آنها استفاده نمایی. ما اگر ملحدین را قتل عام کنیم مثل این است که گوسفندان خود را که همواره بما شیر و پشم و بره میدهند قتل عام نمائیم.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام من نمیتوانم کینه ای را که نسبت به ملحدین دارم فراموش کنم و عقیده دارم بعد از این که توبجای حسن صباح نشستی ما باید از ملحدین انتقام بگیریم. ترکان خاتون گفت راهش این نیست که ما ملحدین را قتل عام کنیم. بلکه روزی که بخواهیم از آنها انتقام بگیریم باید دسته ای از ملحدین را بجان دسته ای دیگر از آنها انداخت. تا ملحدین ندانند که ما آنها را قتل عام کرده ایم بلکه تصور نمایند که بدست خودشان کشته شده اند. در این مورد هم نباید تمام ملحدین را بدست خودشان کشت زیرا اگر همه بقتل برسند منبع بزرگ درآمد ما خشک خواهد شد.

نورالدین کلهر پرسید بعد از این که خاتون عالی مقام جای حسن صباح را گرفت وضع ما چه میشود؟ ترکان خاتون گفت شما هم بظاهر مثل من ملحد خواهید شد تا این که بتوانید بر ملحدین فرمانفرمایی نمائید و من بهر یک از شمار و ساری عشایر کرمانشاهانی مرتبه داعی بزرگ خواهم داد و دعوت یعنی حکمرانی یکی از کشورها را بشما واگذار خواهم کرد. اگر نخواهید ملحد بشوید من حکومت کشورهایی را که ملحدین در آن نیستند یا در اقلیت هستند بشما واگذار می نمایم. زیرا بعد از این که من جای حسن صباح را گرفتم بر یکبارق مجبور است که از من اطاعت کند و هر کس که برای هر مرتبه در نظر گرفتم وی را بآن مقام منصوب نماید.

نورالدین کلهر پرسید ای خاتون عالی مقام اگر بعد از این که ما وارد الموت شدیم حسن صباح زنده بود چه خواهیم کرد؟ ترکان خاتون گفت او را خواهیم کشت. چشم های نورالدین از شنیدن آن حرف از تعجب فراخ شد و گفت آیا حسن صباح را خواهیم کشت و ترکان خاتون گفت مگر حسن صباح مرتد و واجب القتل نیست و مگر هموطنان شما در اصفهان بدست پیروان وی بقتل نرسیدند؟ نورالدین کلهر گفت چرا. ترکان خاتون گفت پس برای چه از حرف من متحیر شدی؟ نورالدین کلهر گفت بعضی از اسامی طوری در ذهن آدمی جا میگیرد که انسان فکر میکند صاحب آن اسم، از مردان خارق العاده دنیا است. ترکان خاتون گفت علتش این است که عده ای نفع خود را در این می بینند که آن شخص را بزرگ جلوه بدهند تا بتوانند بهره مند شوند راجع باو هیاهو می کنند و راجع به حسن صباح بسیار هیاهو شده و هریک از دعاة در هر کشور که بوده کوشیده که امام ملحدین را مردی جلوه بدهد که مافوق مردان جهان و همچنین هر ملحد راجع به قدرت و لیاقت و دانائی حسن صباح غلو کرده و تو که آن حرف ها را شنیده ای تصور میکنی که حسن صباح آن قدر قوی و دانا و لایق است که نمی توان او را معدوم کرد.

نورالدین کلهر گفت خاتون عالی مقام حرف مرا طوری دیگر فهمیده است و منظور من این نبود که بگویم حسن صباح مردی است فوق العاده لایق و دانا و بزرگ بلکه میخواستیم بگویم تصور نمی کردم که خاتون در صدد قتل حسن صباح برآید. ترکان خاتون گفت حسن صباح بطوری که گفتم مردی است مرتد و واجب القتل

و اگر قتل او برای ما فایده داشته باشد من از کشتن وی ابا ندارم. ولی اگر هنگام ورود ما به الموت، حسن صباح مرده باشد کارها آسان تر میشود.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام آنچه من می خواهم بگویم ناشی از این نیست که ما نخواهیم دستور تو را بموقع اجرا بگذاریم بلکه از اینجهت می گویم که ما تکلیف خود را بدانیم ما اکنون نمیدانیم ملحدین در الموت چقدر سر باز دارند و بعد از این که حسن صباح و بزرگ امید را کشتیم آیا از اطراف که خاتون می گوید مسکن ملحدین است مردم برای جنگ با ما به الموت خواهند آمد یا نه؟ این ها چیزهایی است که باید روشن شود تا اینکه ما با داشتن اطلاع و اعتماد به موفقیت، دست درآوریم. ترکان خاتون گفت من نیز هنوز از این جزئیات اطلاع ندارم و بعد از این که وارد الموت شدیم کسب اطلاع خواهیم کرد. چون واضح است که ما بلافاصله بعد از ورود به الموت دست بکار نخواهیم شد مگر این که نسبت بما ظنن شوند که در آن صورت باید بدون لحظه ای درنگ دست درآورد و الموت را متصرف شد و پس از این که ما الموت را متصرف شدیم من با عنوان امام ملحدین دستور صادر خواهم نمود و دعای بزرگ در تمام کشورهای ایران و شام از امر من اطاعت خواهند کرد.

نورالدین کلهر مردی بود ساده اما در اصفهان، محمود سجستانی را دیده بود و می اندیشید بعید است که آن مرد که یک قشون نیرومند در اصفهان دارد از ترکان خاتون اطاعت کند. اگر حسن صباح، ترکان خاتون را بجانشینی خود انتخاب میکرد ممکن بود محمود سجستانی از وی اطاعت نماید. اما بعد از کشته شدن حسن صباح و بزرگ امید بدست ترکان خاتون اطاعت کردن محمود سجستانی از ترکان خاتون محتمل به نظر نمی رسید. نورالدین کلهر نظریه خود را راجع به محمود سجستانی بر زبان نیاورد. اما ترکان خاتون بفکر او پی برد و گفت نورالدین میدانم توفکر میکنی که ممکن است بعضی از دعای بزرگ ملحدین از من اطاعت نمایند لیکن من برای مطیع کردن آنها، وسیله مؤثر بکار خواهم برد.

نتیجه این شد که چون خود حسن صباح، ترکان خاتون را به الموت احضار کرده وی با قشون کرمانشاهانی و سر بازان عرب خود بسوی الموت براه یافتند و در آنجا هر نوع که مقتضی دید عمل کند و اگر تا آن موقع حسن صباح زنده بود او را بقتل برسانند و بزرگ امید را از بین ببرند و خود را امام باطنی ها معرفی کند. با اینکه قشون کرمانشاهانی تازه از راه رسیده و خستگی را رفع نکرده بود مقرر شد که صبح روز بعد، به اتفاق ترکان خاتون حرکت نماید.

هنگامی که نورالدین کلهر و دو افسر کرمانشاهی دیگر می خواستند از ترکان خاتون خدا حافظی کنند خادمی وارد شد و گفت آن زن دل کلاهی که اجازه خواسته بود بحضور خاتون برسد و شکایت خود را بگوید هنوز اینجا است و آیا خاتون اجازه میدهد که او بحضورش برسد یا اینکه برود. ترکان خاتون گفت بگو بیاید و بعد یادش آمد که آن زن لال و کر است و گفت من زبان کرو لال ها را نمیدانم و سپس خطاب به نورالدین کلهر گفت آیا تو زبان کرها و لال ها را می دانی؟

نورالدین کلهر گفت بلی ای خاتون عالی مقام. دو افسر کرمانشاهی دیگر هم گفتند که تا اندازه ای بزبان کرها و لال ها آشنا هستند. ترکان خاتون گفت اینجا بایستید تا این زن بیاید و شکایت خود را بکند و اظهارات او را برای من بیان نماید.

داود نیگنانی با لباس زنانه، وارد اتاق شد. او تصور میکرد که ترکان خاتون تنها است ولی مشاهده نمود که سه مرد در اتاق حضور دارد. حضور سه مرد در آن اتاق، بطور محسوس، مردی را که لباس زنانه در بر کرده بود ناراحت نمود.

ترکان خاتون از قیافه آن زن دریافت که از حضور آن سه مرد ناراحت گردیده، باو گفت اینها افسران من هستند و تومی توانی هر چه میخواهی بگویی در حضور آنها بیان کنی. داود نیگنانی شنید و فهمید که ترکان خاتون چه میگوید ولی آن زن را نگریست بدون این که در قیافه اش اثری نمایان شود که آن صدا را شنیده و منظور ترکان خاتون را فهمیده است. ترکان خاتون گفت من فراموش کرده بودم که تو کرو لال هستی و به نورالدین کلهر گفت که گفته اش را بآن زن بفهماند.

نورالدین کلهر در صدد برآمد که با زبان کرها و لالها، گفته ترکان خاتون را به زن دل کلاهی بفهماند.

داود نیگنانی سر را بعلامت این که منظور نورالدین را فهمیده تکان داد و ترکان خاتون از نورالدین درخواست کرد که از آن زن پرسد که شکایتش چیست؟ هنگامی که نورالدین با زبان کرو لالها آن موضوع را از داود نیگنانی میپرسید فرستاده حسن صباح آهسته به ترکان خاتون نزدیک میشد و نزدیکی آن زن به ترکان خاتون سبب سوء ظن زوجه بیوه ملکشاه نشد.

مردان هم که در آن اتاق بودند نزدیک شدن آن زن کرو لال را به ترکان خاتون یک تمایل عادی دانستند زیرا وقتی دوزن، در بین عده ای از مردان قرار بگیرند بطور طبیعی بهم نزدیک میشوند تا اینکه با کمک هم بتوانند از تنهایی نجات یابند و چون ترکان خاتون زنی نبود که بسوی آن زن روستائی کرو لال برود ناگزیر آن زن به ترکان خاتون نزدیک می گردید.

زن روستائی بعد از اینکه به ترکان خاتون نزدیک شد آهسته، دست در جیب خود کرد و ترکان خاتون تصور نمود که باز هم قصد دارد کاغذی از جیب بیرون بیاورد و بنظرش برساند و شکایت وی روی آن کاغذ نوشته شده است. ولی زن روستائی چیزی را از جیب خود بیرون آورد و در دهان گذاشت و فروبرد. اگر یک زن یا یک مرد از بزرگان، مبادرت بآن کار میکرد سبب حیرت ترکان خاتون و مردانی که در آن اتاق بودند میشد. اما چون آن زن روستائی بود کسانی که در اتاق بودند زیاد حیرت نکردند و آن را ناشی از سادگی زن مزبور دانستند.

بعد از اینکه زن روستائی آنچه را که در دهان نهاده بود فروبرد مرتبه ای دیگر دست را وارد لباس خود کرد.

این مرتبه، ترکان خاتون یقین حاصل کرد که آن زن قصد دارد کاغذی را که شکایت روی آن نوشته شده بیرون بیاورد.

یک مرتبه دست داود نیگنانی مسلح بدشنه از زیر لباس بیرون آمد و آن مرد که تا آن موقع نقش یک کرو لال را ایفا میکرد بانگ زد بحکم امام ما حسن صباح علی ذکره السلام و بسوی ترکان خاتون حمله ور گردید. همین که چشم ترکان خاتون به دشنه آن زن افتاد خود را عقب انداخت و دشنه داود که میباید سینه ترکان خاتون را بدر بر اثر اینکه زن مزبور خود را عقب انداخت روی دامن پیراهنش فرود آمد و پای او را از پائین

زانوتا نزدیک قوزک پا درید و ضربت دشنه آن قدر شدید و تیغه آن چنان برنده بود که عضلات پای ترکان خاتون از زیر زانوتا نزدیک قوزک پا نصف شد.

نورالدین کلهر و دو مرد دیگر که در آن اطاق بودند به داود حمله ور شدند و قبل از این که بتواند ضربتی دیگر بر ترکان خاتون وارد بیاورد دو دست او را از کار انداختند و دشنه را از دستش گرفتند. و آنها هنوز خیال میکردند که ضارب یک زن است و اگر میدانستند که وی یک مرد میباشد همانجا به قتلش میرسانیدند. چون بعد از اینکه از دهان زن شنیدند که گفت بحکم «امام ما حسن صباح علی ذکره السلام» دانستند که وی از آدمکشان حسن صباح میباشد بدون اینکه پی به هویت واقعی او ببرند.

نورالدین کلهر دو دست زن ضارب را از پشت بست و او را بدو افسر کرمانشاهانی سپرد و آنوقت به طرف ترکان خاتون رفت که ببیند وضع زخم او چگونه است. نورالدین کلهر دامان پیراهن ترکان خاتون را عقب زد و نظربپای او انداخت و متوجه شد که زخم آن زن سخت است. ترکان خاتون از فرط درد بیهوش شده بود و نورالدین کلهر که مثل تمام مردان جنگی آن دوره از زخم بندی اطلاع داشت فهمید که قبل از آمدن پزشک و جراح باید زخم ترکان خاتون را ببندد تا اینکه از آن زن زیاد خون نرود.

نورالدین کلهر با غوغا خدمه را احضار کرد و از آنها خواست که چیزهائی برای زخم بندی بیاورند. و آنها مقداری پارچه آوردند و نورالدین کلهر زخم ترکان خاتون را بست و از خدمه پرسید آیا در این شهر پزشک جراح هست؟

آنها جواب مثبت دادند. نورالدین کلهر گفت بروید و او را بیاورید و هر قدر شتاب کنید بهتر است. دو نفر از خدمه رفتند که پزشک بیاورند و نورالدین کلهر با کمک خدمه دیگر در صدد برآمد که ترکان خاتون را بهوش بیاورد. وسائلی که در آن موقع برای بهوش آوردن بکار می بردند، چیزهائی است که امروز هم در مکانی که دسترسی به پزشک ندارند برای بهوش آوردن افراد بکار میبرند و عبارت است از پاشیدن آب بر صورت کسی که از حال رفته و مالیدن اعضای بدنش. بعد از این که آب بر صورت ترکان خاتون پاشیدند و دست هایش را مالیدند آن زن چشم گشود و وحشت زده نظر باطراف انداخت. هنوز هوش او بخوبی بازگشت نکرده بود و نمیدانست چه بر سرش آمده است. بعد از چند دقیقه حواسش برگشت و وحشت زده پرسید آن زن چه شد؟

نورالدین کلهر، داود نیگانی را به ترکان خاتون نشان داد و گفت اوست.

ترکان خاتون گفت نگذارید این زن که از طرف حسن صباح برای کشتن من فرستاده شده بگریزد.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام اطمینان داشته باش که او نمیتواند بگریزد و ما وی را بسته ایم.

داود نیگانی بانگ زد ترکان خاتون من زن نیستم و برای این که بتوانم خود را بتو برسانم لباس زنانه پوشیده ام. با اینکه ترکان خاتون درد می کشید وقتی شنید که ضارب زن نیست حیرت کرد و سؤال نمود اگر تو زن نیستی چرا ریش و سبیل نداری؟ ضارب گفت خلقت من اینطور است که ریش و سبیل از صورتم نمی روید.

ترکان خاتون گفت افسوس با همه مراقبتی که برای حفظ خود می کردم دچار آدم کش حسن صباح

شدم.

داود گفت خیلی از افراد مثل تواز خود مواظبت میکردند و تصور مینمودند که میتوانند جلوی اجرای حکم امام ما را بگیرند ولی عاقبت کشته شدند. ترکان خاتون ناله کنان گفت لباس این شخص را از تنش بیرون بیاورید... لباس او را بیرون بیاورید تا بمن معلوم شود که آیا زن است یا مرد.

افسران کرمانشاهی شاید در موقع دیگر حاضر نمی شدند که لباس ضارب را از تنش دور کنند. لیکن در آن موقع میدانستند که برای تسکین ترکان خاتون باید آن دستور بموقع اجرا گذاشته شود. از آن گذشته حس کنجکاوی بر آنها نیز غلبه کرده بود و لباس داود نیگنانی را تا کمر بیرون آوردند و اثری از پستانهای زنانه در سینه اش ندیدند و گفتند بدون تردید او مرد می باشد. ترکان خاتون خطاب به ضارب گفت ای مرد اسم تو چیست؟ ضارب میتوانست از ذکر نام، خودداری کند ولی برای اینکه اسمش بگوش حسن صباح و بزنگ امید و شیراز قهستانی برسد جواب داد اسم من داود نیگنانی است. ترکان خاتون کلمه دوم اسم ضارب را نفهمید و او را وادار به تکرار نام کرد و از او پرسید نیگنان کجاست؟ داود گفت نیگنان قصبه ایست در خراسان و من اهل آن قصبه هستم. ترکان خاتون کماکان با ناله پرسید تو که برای رسیدن بمن لباس زنانه در بر کردی چرا خود را کر و لال نشان دادی؟ داود گفت اگر خود را کر و لال نشان نمیدادم لهجه نیگنانی من توجه مردم این جا را جلب میکرد و آنوقت نمیتوانستم خود را بشکل زن درآورم چون همه در صدد بر میآمدند بفهمند من کیستم و چه شده که یک زن خراسانی به تنهایی به فومن مسافرت کرده است.

ترکان خاتون که از درد آرام نداشت به نورالدین کلهر گفت زخمی که بر من وارد آمده خیلی شدید است و من یک پای خود را نمیتوانم تکان بدهم ولی درد سخت آن را احساس مینمایم و میل دارم که قدری از این درد را باین مرد زن نما که میگوید داود نام دارد بچشانم.

نورالدین کلهر گفت چه باید بکنیم؟ ترکان خاتون گفت چون من میسوزم میخواهم که این آدم کش هم بسوزد و بگو که آتش بیاورند و میله های آهنی را در آتش بگذارند و بعد از این که سرخ شد، روی پاهای این مرد بگذارید تا بسوزد و بفهمد که بر من چه میگذرد. اما میل دارم که شکنجه کردن او مقابل چشم من صورت بگیرد تا من ببینم وقتی میله های آهن سرخ شده بپاهای او می چسبد چه صدائی بوجود میآید و نیز میخواهم فریادهای او را بشنوم. نورالدین کلهر گفت هم اکنون میگویم که آتش و میله های آهنین بیاورند. ترکان خاتون گفت متوجه باش که من نمیخواهم این مرد بزودی بر اثر شکنجه بمیرد. بلکه منظورم این است که زنده بماند و مثل من درد بکشد و فریاد بزند بطوری که فریادهایش حتی به گوش حسن صباح که او را برای قتل من فرستاده برسد. من نمیخواهم که این مرد به زودی بمیرد و تو باید داود را زنده نگاه داری تا ما بتوانیم راجع به قشونی که در الموت هست از او کسب اطلاع کنیم و بفهمیم که ملحدین در آنجا چند سر باز دارند زیرا این مرد پلید که لابد از الموت باین جا آمده از وضع آنجا آگاه است و از شماره سر بازان مستحضر می باشد. نورالدین کلهر گفت نه ای خاتون عالی مقام، ما او را نخواهیم کشت و مقابل دیدگان تو او را به تدریج شکنجه خواهیم داد و هر نوع اطلاع راجع به الموت که خواسته باشیم از او دریافت خواهیم کرد.

بدستور نورالدین کلهر عده ای از سر بازان او مشغول افروختن آتش شدند و میله های آهنی گزد آوردند تا داود را مورد شکنجه قرار بدهند. در حالی که عده ای مشغول فراهم کردن وسائل شکنجه بودند پزشک فومن آمد و پای ترکان خاتون را گشود و زخم را دید و از آن زخم منکر تعجب کرد.

ولی حیرت خود را ابراز نمود تا اینکه سبب وحشت ترکان خاتون نشود و آنگاه با چند نوع گیاه مرهمی فراهم کرد و روی زخم نهاد و آن را بست و چون ترکان خاتون خیلی از درد مینالید و بر خود می پیچید مقداری تریاک برای او تجویز نمود تا هر زمان که درد شدت میکند بخورد و دردش تخفیف پیدا نماید.

ترکان خاتون بعد از این که مقداری تریاک بتجویز پزشک خورد، بمناسبت تخفیف درد شدید بطور موقت آرام گرفت ولی نمی توانست پای مجروح را تکان بدهد و مثل این بود که پای مزبور باو تعلق ندارد و از دیگری می باشد.

بعد آتش و میله های آهنین را آوردند و وارد همان اطاق کردند که ترکان خاتون در آن دراز کشیده بود زیرا آن زن می خواست که داود را مقابل چشم های او شکنجه کنند.

آنگاه بدستور ترکان خاتون خواستند که داود را به آتش نزدیک نمایند ولی مشاهده نمودند که چشم هایش بسته است. یکی از افسران کرمانشاهانی گفت این مرد ملعون خوابیده است. ترکان خاتون گفت هیچکس نمی تواند در وضع این مرد بخواب برود و او برای این که شما را فریب بدهد خود را بخواب زده است. دو افسر کرمانشاهانی که گفتیم مراقب داود بودند خواستند آن مرد را از خواب بیدار نمایند اما مشاهده کردند که بیدار نمی شود. یکی از افسران کرمانشاهانی دو دست داود را که از عقب بسته شده بود گرفت تا آن که بلندش نماید و دست آن افسر با انگشت های داود تماس حاصل کرد و گفت من تعجب میکنم در این هوای گرم چرا دست این سگ پلید سرد است و ناگاه متوجه گردید که داود جان برتن ندارد و سینه اش تکان نمی خورد یعنی نفس نمی کشد. افسر کرمانشاهانی دست داود را رها کرد و گفت ای خاتون عالی مقام این سگ مرده است. ترکان خاتون گفت فریب نخورید، او خود را بمردن زده تا شما را گول بزند. افسر کرمانشاهانی مرتبه ای دیگر دست های داود را لمس کرد و سینه اش را از نظر گذرانید و بعد برای حصول اطمینان پلک چشم او را بلند نمود و تخم چشم را نگریست و دید که تخم چشم داود مانند شیشه ای تیره شده و نور ندارد و گفت ای خاتون عالی مقام بدون تردید این سگ مرده زیرا نه نفس می کشد، نه چشم هایش نور دارد. ترکان خاتون گفت عقل قبول نمی کند که انسان اینطور بمیرد، در هیچ مرضی انسان با این سرعت جان نمی سپارد، این مرد حيله ای بکار برده و خود را بمردن زده تا این که دچار شکنجه نشود.

افسران کرمانشاهانی یکایک، بر بالین داود حضور بهم رسانیدند و او را مورد معاینه قرار دادند و تصدیق کردند که او مرده است. ترکان خاتون گفت بروید و پزشکی که پای مرا بست بیاورید. رفتند و آن پزشک را آوردند، او هم داود را از نظر گذرانید و گفت این زن مرده است و در این موضوع تردیدی ندارم. ترکان خاتون پرسید مرض او چه بود که با این سرعت وی را هلاک کرد. اگر یکی از پزشکان الموت آن مرد را که لباس رنانه در برداشت معاینه میکرد میفهمید که مسموم شده و نوع زهر را هم تعیین مینمود.

ولی پزشک شهر فومن متوجه نشد که داود مسموم گردیده، گفت فقط یک مرض انسان را با این سرعت میمیراند و آن سکته است. ترکان خاتون پرسید مرض سکته چیست؟ پزشک فومن که اطلاعاتش راجع به سکته محدود بود با اطلاعاتی که اطباء آن زمان داشتند گفت علت سکته این است که رگ، یک مرتبه پاره میشود و بر اثر پاره شدن رگ، انسان میمیرد.

ترکان خاتون گفت من باور نمی کنم که این مرد سکته کرده باشد.

پزشک اظهار کرد این مرده زن است نه مرد. ترکان خاتون گفت او مردی است که خود را بشکل زن ها در آورده تا اینکه بتواند وارد اطاق من شود و مرا بقتل برساند و از این آدمکش ملحد هر حيله از جمله خود را بمردن زدن بعيد نيست و ما بايد حيله اين مرد را كشف كنيم.

نورالدین کلهر گفت چگونه حيله اش را كشف نماييم. ترکان خاتون گفت آتش حاضر است و ميله های آن نیز حاضر و ميله ها را در آتش بگذاريد تا سرخ شود و بعد، وارد بدنش كنيد و اگر خود را بمردن زده باشد چون نمی تواند درد سوختن را تحمل نمايد فرياد خواهد زد. نورالدین کلهر و افسران کرمانشاهانی حيرت زده، يکديگر را نگرينستند زیرا از اجرای دستور ترکان خاتون نفرت داشتند. آنها مطمئن بودند که داود نيگگانی مرده و شکنجه کردن مرده را عملی بي فايده و شوم ميدانستند و لو شکنجه کردن يک مرده ملحد و پليد باشد.

ترکان خاتون که ترديد نورالدین کلهر راديد پرسيد مگر نفهميدي چه گفتم؟ نورالدین جواب داد چرا ای خاتون عاليمقام. ترکان خاتون گفت پس چرا معطل هستی و اين آدم کش ملحد را داغ نميکني. نورالدین مجبور شد که به سربازان دستور بدهد ميله های آهن را در آتش بگذارند و آنگاه جسد داود را نزديک آتش بردند و ترکان خاتون گفت او را طوری قرار بدهيد که وقتی ميله های سرخ در بدنش فرو ميرود من بينم. اين دستور هم به موقع اجرا گذاشته شد و جسد داود را در وضعی قرار دادند که ترکان خاتون بتواند شکنجه اش را مشاهده کند. بعد از اين که ميله ها در آتش سرخ شد ترکان خاتون بانگ زد يکی از ميله ها را در بدنش فرو كنيد. يکی از سربازان ميله ای را از درون آتش برداشت و قسمت گداخته ميله آهنين را به جسد داود نزديک کرد و سر ميله را به پوست بدن او چسبانيد. ترکان خاتون بانگ زد فرو کن. سرباز ميله سرخ شده را در جسد مرده فرو کرد و بوی گوشت سوخته بمشام حاضرين رسيد. وقتی ميله تفته در بدن داود فرو رفت جسد مرتعش نشد و صدائی برنخاست. سربازی که ميله آهنين را وارد کالبد مرده کرده بود آن را بيرون کشيد و در آتش قرار داد. ترکان خاتون بانگ زد ميله ديگر را در بدنش فرو کن. سرباز يک ميله تفته ديگر را از آتش خارج کرد و بدستور ترکان خاتون در بدن مرده فرو نمود. باز هم صدائی از داود برنخاست و نورالدین کلهر گفت ای بانوی عالی مقام بدون ترديد اين سگ ملعون مرده چون اگر زنده بود فرياد ميرد و محال است که يک چنين ميله های آهن سرخ شده در بدن يک زنده فرو برود و او فرياد نزند يا لا اقل تکان نخورد.

ترکان خاتون گفت اگر در مرگ او ترديد نداشته باشم باز از شکنجه اش صرف نظر نخواهم کرد و نعش پليد اين مرد بايد مورد شکنجه قرار بگيرد.

آنگاه بامر ترکان خاتون سربازان مجبور شدند که ميله های آهنين را يکی بعد از ديگری در نعش بی جان داود فرو نمايند و آن منظره بقدری فجيع و نفرت انگيز بود که عده ای از افسران کرمانشاهانی نتوانستند تحمل کنند و رفتند. ليکن نورالدین کلهر که مثل ديگران از آن منظره متنفر بود و دچار حال تهوع می شد نمی توانست برود و مجبور بود که آنجا بماند.

بعد از اين که ترکان خاتون بقدر کافی شکنجه نعش داود راديد و بوی گوشت های سوخته او را استشمام کرد چون حال خود او خراب شد گفت که دست از شکنجه بردارند و بازمانده جسد آن مرد را از آنجا دور کنند و ببرند و در صحرا بيندازند تا اين که طعمه مرغان لا شخوار شود.

نورالدین کله‌ر قبل از این که از ترکان خاتون جدا شود و به اردوگاه سربازان کرمانشاهانی برود در خصوص روز بعد، کسب تکلیف کرد.

چون ترکان خاتون گفته بود که روز بعد، بطرف الموت حرکت خواهند کرد و بعد از این که سؤال نورالدین را شنید گفت ما باید فردا بطرف الموت حرکت کنیم و چون من نمی‌توانم سوار اسب شوم برای من تخت روان فراهم کنید که با آن سفر نمایم.

نورالدین رفت که تخت روان فراهم کند و ترکان خاتون برای تخفیف درد، قدری تریاک خورد و گرفتار تخدیر شد و بخواب رفت. وقتی بیدار گردید مدتی از شب می‌گذشت و چراغ افروخته بودند و خدمتکاری کنار بستر ترکان خاتون دیده می‌شد. آن شب تا بامداد ترکان خاتون برای تسکین درد چند بار تریاک خورد و بعد از اینکه روز دمید تب، براو عارض گردید.

نورالدین کله‌ر آمد تا به ترکان خاتون بگوید که تخت روان حاضر است و قشون عازم حرکت می‌باشد. اما ترکان خاتون بمناسبت شدت تب نمی‌توانست براه بیفتد و به نورالدین گفت حرکت امروز را تا فردا بتأخیر بینداز، شاید تا فردا تب من قطع شود و بتوانم حرکت کنم. مرتبه‌ای دیگر پزشک فومن را برای مداوای ترکان خاتون آوردند و آن مرد از تب کردن خاتون متحیر نشد و گفت وقتی دندان‌مانسان درد می‌گیرد مبتلا به تب می‌شود تا چه رسد بکسی که یک چنین رخم سخت خورده باشد. اما علت تب ترکان خاتون زهرآلود بودن دشته‌ای بود که داود نیگنانی برای مضروب کردن ترکان خاتون بکار انداخت.

عامل زهرآلود کردن دشته‌هایی که آدمکشان باطنی بکار می‌بردند شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طیس شد و در آغاز آدم کشهای باطنی دشته معمولی بکار می‌بردند. ولی آدم کشی که رفته بود علی ابوالمظفر ملقب به فخرالملک را بقتل برساند او را مضروب کرد و خود را کشت که گرفتار نشود لیکن علی ابوالمظفر فخرالملک زنده ماند.

این فخرالملک پسر ارشد خواجه نظام الملک معروف وزیر ملک‌شاه سلجوقی بود و فخرالملک گفت عمر پدرم کفاف نداد که نسل ملحدین را براندازد ولی من نسل آنها را لااقل در خراسان برخوام انداخت. و آن مرد از این جهت امیدوار بود که نسل باطنی‌ها را در خراسان براندازد که حکومت خراسان را داشت.

شیرزاد قهستانی بحکم الموت یکی از جوانان خواجه را برای قتل پسر ارشد خواجه نظام الملک فرستاد و آن جوان ضربتی بر فخرالملک وارد آورد و فرصت نکرد که ضربت دوم را وارد بیاورد و او را دستگیر کردند ولی چون جوهر تریاک خورده بود، مرد.

فخرالملک از آن زخم، بهبود یافت و بر اثر این واقعه شیرزاد قهستانی در صدد برآمد آدمکش‌ها را با دشته‌های آلوده بزهر مسلح کند تا اگر ضربت اول کار مضروب را نساخت و ضارب هم نتوانست ضربت دوم را وارد بیاورد، اثر زهر، سبب هلاک مضروب گردد. چندی بعد باز بدستور الموت یک آدمکش دیگر را برای فخرالملک پسر ارشد خواجه نظام الملک فرستادند جوان خواجه برای قتل فخرالملک به طوس رفت و در آنجا شنید که آن مرد بطرف نیشابور رفته است. مأمور شیرزاد قهستانی راه نیشابور را پیش گرفت و در روز دهم ماه محرم سال پانصد هجری، هنگام ظهر، که فخرالملک برای ادای نماز وارد مسجد جامع نیشابور می‌شد خود را باو رسانید و با دشته‌ای که آلوده بزهر بود، یک ضربت، به فخرالملک زد. مستحقین فخرالملک فرصت

ندادند که جوان خواجه بتواند ضربت دیگر را وارد بیاورد و باو حمله نمودند و آن قدر ضربات خنجر و شمشیر بروی وارد آوردند که ضارب را تقریباً قطعه قطعه کردند. این مرتبه هم فخرالملک بر اثر ضربت دشنه نمرد ولی چون آن دشنه آلوده بزهربود یازده روز بعد بر اثر زهر زندگی را بدرود گفت و جسدش را در نیشابور دفن کردند. پزشک فومن که طبیبی حاذق بود بعد از اینکه بر بالین ترکان خاتون حضور یافت نتوانست بفهمد که وی مسموم گردیده است. وی تصور می نمود ب ترکان خاتون ناشی از درد است و گفت همین که درد تسکین پیدا کرد تب رفع خواهد شد. اطبای قدیم عقیده داشتند که تب ناشی از گرمی است و باید داروهائی داد که مریض را خنک نمایند. آن پزشک هم وقتی نبض ترکان خاتون را گرفت و دریافت که دچار تب شدید گردیده داروهای مبرد تجویز کرد و گفت که باو شیرخشت بخوراند و از خوراندن ترنجبین غفلت نکنند و پای سالم او را با گل خطمی پاشویه نمایند. ولی داروهائی که آن طبیب تجویز نمود اثری در کاهش حرارت بدن ترکان خاتون نکرد. هنگام غروب باز آن پزشک را احضار کردند و طبیب، نبض ترکان خاتون را گرفت و دریافت که تب تخفیف نیافته است. بار دیگر داروهای مبرد تجویز کرد و به اطرافیان ترکان خاتون گفت من امروز صبح داروهائی برای تبرید تجویز کردم و امیدوار بودم که با آن داروها تب خاتون بزرگوار تخفیف پیدا کند. ولی قوت تب زیادتر از قوت داروهای من است و اکنون داروهائی را تجویز میکنم که قوه تبرید آنها قوی باشد و امیدوارم که با آن داروها، تب خاتون بزرگوار تخفیف پیدا کند.

داروهای خنک کننده و نیرومند پزشک فومن عبارت بود از سنا و کافور قیسوری که کافور مخصوص خوردن بشمار می آمد و داروئی باسم اصقلیون که در قدیم معروف بود و امروز نامش جز در کتابهای دواشناسی دیده نمیشود. و هر سه دارو، از داروهای سرد محسوب میشود و اطبای قدیم معتقد بودند که حرارت بدن بیمار را تخفیف میدهد. و آن داروها را همان شب به ترکان خاتون خوراندند و گاهی هم برای تسکین درد، باو تریاک میدادند. لیکن باز داروهای پزشک مؤثر واقع نگردید و روز بعد وقتی طبیب آمد مشاهده نمود که تب بیمار همچنان شدید است و بمناسبت طول مدت تب، ترکان خاتون ضعیف تر از روز قبل شده است.

باز نورالدین کلهر آمد که بفهمد آیا ترکان خاتون میتواند حرکت کند یا نه، ترکان خاتون باو گفت قوت حرکت ندارد. چند تن از سکنه فومن که جزو خدمه بشمار می آمدند گفتند که اگر خاتون به الموت برود، بطور حتم معالجه خواهد شد چون در بیمارستان الموت هر مریض سخت را معالجه مینمایند. آنها نمیدانستند که ترکان خاتون از الموت بیش از هر چیزی می ترسد چون میدانند که الموت تصمیم بقتل او گرفته است و اگر آنجا برود کشته خواهد شد.

پزشک فومن که می دانست آن تب شدید اگر به همان شدت ادامه پیدا کند ترکان خاتون را هلاک خواهد کرد به اطرافیان مجروح گفت امروز باید کاری بکنم که خاتون بزرگوار عرق بکند و برای تعریق باید پی پی دم کرده گل گاوز بان به خاتون بخوراند و او را بخوربدید. پزشک گفت مقداری سنگ های بزرگ را در آتش بگذارید و بعد از این که خیلی داغ شد سنگ ها را در یک طشت قرار دهید و طشت را نزدیک خاتون بیاورید و چادری بر سرش بیندازید و آنگاه روی سنگ ها آب بریزید تا این که بخار تولید شود و آن بخار، خاتون را در بر بگیرد و دانه دم کرده گل گاوز بان و همچنین بخور دادن باید آنقدر ادامه پیدا کند تا عرق بیاید و بر اثر تعریق، تب از بین برود.

اخدمه دستور پزشک را با دقت بموقع اجرا گذاشتند و هر چند دقیقه یک مرتبه دم کرده گل گاوزبان به خاتون تقدیم کردند و پیایی او را بخوردادند. عاقبت تجویز پزشک فومن مؤثر واقع گردید و ترکان خاتون عرق کرد و بر اثر تعریق، تب تخفیف یافت و آنگاه مجروح خوابید. پس از اینکه طبیب مطلع شد که ترکان خاتون عرق کرده و آنگاه خوابیده گفت بیدارش نکنید و بگذارید هر قدر که میتواند بخوابد و این خواب برای وی مفید میباشد. ترکان خاتون تا عصر آن روز در خواب بود. اما پس از اینکه خورشید افول کرد و بافق نزدیک شد تب ترکان خاتون که تخفیف یافته بود شدت نمود و باز داروهای سرد شب قبل را بآن زن خوراندند. اما داروها اثر نکرد و تب تا بامداد ادامه یافت و بعد از طلوع آفتاب وقتی پزشک آمد تا وضع مجروح را ببیند مشاهده کرد که تب آن زن شدید میباشد. طبیب که تا آن روز پای ترکان خاتون را باز نکرده بود پایش را گشود تا اینکه مرهم و بستن زخم را تجدید نماید و از مشاهده وضع زخم نگران شد و فهمید که زخم پای ترکان خاتون بزودی بهبود نمی یابد.

در کشورهای گیلان و طبرستان چشمه های آب گرم وجود داشت که از زمین میجوشید و سکنه محل و پزشکان گیلان و طبرستان برای آب آن چشمه ها قائل به خواص متعدد بودند و بخصوص برای معالجه انواع زخمها و امراضی که امروز میدانیم جزء امراض جلدی میباشد مفید میدانستند. پزشک فومن بعد از اینکه وضع زخمهای ترکان خاتون را دید گفت که خاتون باید برای معالجه به آب گرم برود و پای خود را در آب گرم بگذارد. ترکان خاتون گفت که من نمی توانم به آب گرم بروم. پزشک گفت اگر خاتون میخواهد معالجه شود باید به آب گرم برود و تب شدید خاتون ناشی از این زخم است و اگر این زخم بهبود حاصل کند تب قطع خواهد شد.

نورالدین کلهر فرمانده ارتش کرمانشاهانی وسائل حرکت ترکان خاتون را بسوی آب گرم موسوم به اولم فراهم کرد. این آب گرم امروز وجود ندارد همچنانکه بعضی از شهرها و قصبات که در گذشته در گیلان و طبرستان بود امروز نیست. ترکان خاتون را در تخت روان جا دادند و پزشک فومن را هم با او براه انداختند تا اینکه در آب گرم، نزد ترکان خاتون باشد. محل آب گرم اولم امروز معلوم نیست و ما نمیتوانیم بگوئیم در کجای گیلان بوده ولی بدون تردید آن آب گرم در گیلان وجود داشته است نه در طبرستان. بعد از اینکه ترکان خاتون به آب گرم رسید، او را از تخت روان فرود آوردند. نورالدین کلهر که با ترکان خاتون به آب گرم رفت تا اینکه در آنجا عهده دار حفظ آن زن باشد گفت یک ظرف بزرگ بیاورند و آن را پر از آب گرم کنند و ترکان خاتون پای مجروح را در آن بگذارد. ولی پزشک فومن اظهار کرد که اگر آب گرم را از چشمه بردارند و در ظرف بریزند تا ترکان خاتون پای خود را در آن بگذارد، خاصیت آب گرم کم میشود و باید پا را درون چشمه گذاشت تا اینکه آب گرم، خیلی فایده بدهد.

با اینکه ترکان خاتون تب داشت و نمیتوانست که کنار چشمه قرار بگیرد ناگزیر او را بسوی چشمه آب گرم بردند و مکانی برایش تعیین کردند که بتواند آنجا دراز بکشد و پای خود را در آب بگذارد و پزشک فومن راجع به خاصیت خود چشمه درست میگفت و امروز آزموده شده که آب چشمه های طبیعی و گرم در خود چشمه زیاد فایده دارد و هرگاه آب را از چشمه بردارند و در حوضی بریزند و آنگاه در آن حوض یا در یک ظرف، شست و شو کنند، فایده آب خیلی کم میشود.

ترکان خاتون از روزی که به آب گرم اولم رفت هر روز از بامداد تا شام، کنار چشمه، پای مجروح خود را در آب قرار میداد ولی اثری از بهبودی زخم آشکار نمی شد و در روز سوم سراسر زخم جراحات کرد و تب هم شدت نمود. طبیب فومن برای بهبود پای ترکان خاتون تجویز کرد که یک طبقه خاک رست روی زخم پای آن زن قرار بدهند و خاک رست را بشکل گل درآوردند و آن گل را بر پای ترکان خاتون مالیدند و وقتی گل خشک شد قالبی از خاک رست پای مجروح ترکان خاتون را دربر گرفت. چون پای او را با گل رست اندودند قرار دادن پا در آب گرم مورد نداشت.

سه روز بعد از اینکه پای ترکان خاتون را با گل رست اندودند حال آن زن طوری وخیم شد که حس کرد خواهد مرد. نورالدین کلهر را طلبید و باو گفت من شنیده بودم که هر بیمار، که قابل معالجه نیست می فهمد که خواهد مرد و بسا اتفاق میافتد که پزشک نمی تواند پیش بینی کند که بیمار زندگی را بدرود خواهد گفت. اما خود بیمار از وضع مزاجش می فهمد که خواهد مرد. پزشکی که مرا مداوا می کند می گوید که من معالجه خواهم شد، لیکن من میدانم که این زخم و این تب شدید مرا خواهد کشت. من هنگامی که بزندگی امیدوار بودم آرزوهای متعدد داشتم، ولی امروز که مرگ خود را نزدیک می بینم تمام آرزوهای خود را کنار گذاشته و فقط یک آرزو دارم. نورالدین کلهر گفت آرزوی خاتون عالی مقام چیست؟ ترکان خاتون گفت آرزویم این است که قبل از مرگ مطلع شوم که حسن صباح کشته شده است. تومی دانی که من میخوام به الموت بروم و اگر آدم کش حسن صباح بمن ضربت نمی زد امروز حسن صباح وجود نداشت و من خداوند الموت بودم. اینک وضع من طوری است که بطور قطع میدانم که قادر به رفتن به الموت نخواهم شد لذا از تو درخواست می کنم که با قشون خود به الموت بروی و همین که وارد شادی به حسن صباح حمله کن و سرش را از بدن جدا نما و برای من بفرست که شاید قبل از این که بمیرم سر بریده حسن صباح را ببینم و با اطمینان از این که از خصم خود انتقام گرفته ام از این جهان بروم. نورالدین کلهر گفت خاتون عالی مقام میداند که من اگر به حسن صباح دسترسی پیدا کنم با دست خود سرش را خواهم برید اما نمیدانم که وضع الموت چگونه است و حسن صباح در آنجا چقدر نیرو دارد و آیا ما خواهیم توانست بر الموت غلبه کنیم یا نه؟

ترکان خاتون گفت ای نورالدین من یکصد هزار دینار، نقد، به تو میدهم مشروط بر اینکه به الموت حمله ور شوی و اگر سر بریده حسن صباح را برای من بفرستی و من قبل از مرگ آن را ببینم پنجاه هزار دینار دیگر بتو خواهم داد. من از حسن صباح دویست هزار دینار دریافت کردم و از آن مبلغ یکصد و پنجاه هزار دینار آن را برای کشتن حسن صباح و تصرف الموت بتو میدهم و پنجاه هزار دینار دیگر برای من باقی میماند که باید صرف ساختن مزاری برای من بشود زیرا مزار زنی چون من، باید در خور شأن و مقام من باشد. نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام این فکر را نکن و تو سالیان دراز زنده خواهی ماند. ترکان خاتون گفت نه ای نورالدین، من میدانم که خواهم مرد. شاید اگر من فرزندی داشتم که بعد از من وارث من میگردد. این دویست هزار دینار را برای او می گذاشتم، ولی چون فرزندی ندارم، می خواهم این مبلغ را صرف گرفتن انتقام از حسن صباح بکنم و با پولی که خود او بمن پرداخته، وسیله محوش را فراهم نمایم. نورالدین کلهر با این که کوشید خود را خونسرد نشان بدهد نتوانست ابراز مسرت خود را از نظر ترکان خاتون پنهان نماید. چون یکصد و پنجاه هزار دینار زر که یکصد هزار آن را نقد دریافت میکرد ثروتی گراف بود. امروز هم که توانگران بزرگ در

جهان هستند و ثروتهای گزاف دارند باز یکصد هزار مثقال زر، یک ثروت معتنا به محسوب میشود تا چه رسد به دوره حیات ترکان خاتون که قوه خرید یک مثقال زر خیلی بیش از امروز بود و کسانی یک عمر زندگی میکردند بدون اینکه در یک موقع ده دینار زر در دست خود ببینند و آن زر بخودشان تعلق داشته باشد. نورالدین کلهر برای این که به ترکان خاتون تملق بگوید گفت ای خاتون عالی مقام، تو چه بمن چیزی بدهی چه چیزی ندهی من برای فداکاری در راه تو حاضرم. ترکان خاتون گفت فداکاری وقتی توأم با دریافت پاداش باشد صمیمی تر میشود. من میدانم که از یکصد هزار دینار که بتو میدهم تو میباید قسمتی را به افسران و سرbazان خود بدهی. معهذا آنچه برای تو میماند کافی است که تو را بکلی از دغدغه های مادی آسوده کند. نورالدین کلهر گفت باید به خاتون عالی مقام بگویم که من شتاب ندارم که این پول را دریافت کنم. ولی نمی توان انکار کرد که اگر افسران و سرbazان ما زودتر این وجه را دریافت نمایند بهتر خواهد بود. این است که از خاتون عالی مقام می پرسم که این مبلغ چه موقع پرداخته خواهد شد. ترکان خاتون گفت همین امروز.

با اینکه نورالدین کلهر می کوشید که احساسات خود را از ترکان خاتون پنهان کند. ترکان خاتون گفت من صندوق خانه خود را باین جا آورده ام. زیرا نمی توانستم آن را در فومن بگذارم و لذا هم امروز مبلغ یکصد هزار دینار بتو پرداخته خواهد شد. ولی تو چه موقع بطرف الموت خواهی رفت. نورالدین کلهر گفت همین امروز من به فومن برمیگردم و افسران و سرbazان را براه می اندازد و عازم الموت می شوم.

ترکان خاتون گفت وقتی وارد الموت شدی اول سعی کن که حسن صباح را بقتل برسانی و سرش را برای من بفرستی و پنجاه هزار دینار جائزه فرستادن سر او را دریافت نمائی و بعد از اینکه حسن صباح کشته شد بزرگ امید را هم بقتل برسان چون او جانشین حسن صباح است و اگر زنده بماند برای تو تولید زحمت خواهد کرد. بعد از بزرگ امید هر کس را که از سرشناسان ملاحظه باشند به قتل برسان و اما از کشتن سکنه الموت خودداری کن چون اگر آن ها را بقتل برسانی الموت که از آبادترین کشورها می باشد مبدل به ویرانه خواهد شد.

سکنه الموت را زنده نگاهدار که همچنان زراعت کنند و دام به پرورانند. من اگر زنده بمانم (و این فرض محال است) بعد از اینکه تو الموت را گرفتی و حسن صباح را به قتل رسانیدی بتو خواهم گفت چه باید کرد.

ولی چون من زنده نخواهم ماند تو باید کارهای آینده خود را با اوضاعی که پیش خواهد آمد، تطبیق کنی.

مثلاً بعد از اینکه تو الموت را تصرف کردی و حسن صباح را بقتل رسانیدی ممکن است که محمود سجستانی با قشون خود از اصفهان براه بیفتد تا الموت را از تو بگیرد و تو باید خود را برای جنگ با او آماده نمائی. نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام آیا تو را در این جا تنها بگذارم و خود بطرف الموت بروم. ترکان خاتون گفت بودن تو در این جا فایده ای جز حفظ جان من. از خطر آدمکشهای حسن صباح ندارد.

یک افسر معتمد را که باو اطمینان داری بجای خود برای محافظت از من بگمار و افسران و سرbazانی که اینجا هستند بگو که از او اطاعت کنند و او هم مطیع محض من باشد و خود همین امروز برو و

قشون خود را از فومن بحرکت درآور و الموت را تصرف کن و حسن صباح را بکش و جهان را از شر این مرد نجات بده. بعد ترکان خاتون صندوقدار خود را طلبید و گفت یکصد هزار دینار به نورالدین کلهر بپرداز. صندوقدار تصور کرد که عوضی شنیده و ترکان خاتون دستور خود را تکرار کرد. صندوقدار گفت که وی بدره‌های زر را برای خود ترکان خاتون می‌آورد و مقابل او می‌گذارد تا به نورالدین کلهر بدهد. صندوقدار تصور کرد که ترکان خاتون بر اثر بیماری دچار پرتی حواس شده یا اینکه گرفتار هذیان است و نمی‌داند که یکصد هزار دینار چقدر پول می‌باشد و اگر بدره‌های زر را مقابل خود ببیند و مشاهده کند چقدر کیسه‌های زر باید روی هم گذاشته شود تا یکصد هزار دینار گردد دستور خود را تغییر خواهد داد. ولی ترکان خاتون بعد از این که تمام بدره‌های زر را مقابل خود دید به صندوقدار گفت تمام این پول باید به نورالدین کلهر برسد که قسمتی را صرف قشون کشی کند و قسمت دیگر را به نفع خود تصرف نماید. تا آنموقع هم نورالدین کلهر نمی‌توانست یقین حاصل کند که ترکان خاتون آنهمه پول را باو می‌دهد. ولی وقتی بدره‌های پر از طلا مقابل ترکان خاتون روی هم قرار گرفت و آن زن گفت که تمام آن پول باید به نورالدین کلهر برسد فرمانده ارتش کرمانشاهانی یقین حاصل کرد که ترکان خاتون دیگر امیدوار به ادامه حیات نیست. چون اگر می‌دانست زنده می‌ماند آنهمه پول را باو نمیداد. نورالدین کلهر اطلاع داشت که زوجه ملک‌شاه سلجوقی بزر علاقمند است و بسهولت آن را از خود دور نمی‌کند. عده‌ای از سربازان کرمانشاهانی بدره‌های زر را مقابل نورالدین کلهر در حوال‌های محکم قرار دادند و در جوال‌ها را دوختند و طوری بدره‌های زر در جوال‌ها را گرفت که بتوان هر دو جوال را با یک استر کرد. آنگاه نورالدین کلهر افسری را که مورد اعتمادش بود مأمور حفاظت ترکان خاتون و صندوقخانه‌اش کرد و باو گفت که باید بی‌چون و چرا اوامر خاتون را بدست افسران و سربازان خود بموقع اجرا بگذارد. سپس ساعت حرکت نورالدین کلهر فرا رسید. وقتی آن مرد از ترکان خاتون خدا حافظی میکرد که برود زوجه بیوه ملک‌شاه بگریه درآمد.

زیرا احساس می‌نمود که شاید هرگز نورالدین را نبیند. نورالدین کلهر هم وقتی وضع مزاج و چهره ترکان خاتون را از نظر می‌گذراند به خود می‌گفت من بعد می‌دانم که این زن تا یک هفته دیگر زنده بماند.

نورالدین کلهر از آب گرم اولم بسوی فومن براه افتاد تا قشون کرمانشاهانی را از آنجا حرکت بدهد و به الموت حمله نماید. ترکان خاتون، نورالدین کلهر را فرمانده کل قوای خود کرد و سربازان عرب را نیز تحت فرماندهی او قرار داد اما آن‌طور که به قشون کرمانشاهانی اعتماد داشت به قشون عرب مطمئن نبود. زیرا افسران و سربازان عرب نسبت به حسن صباح و پیروانش کینه نداشتند زیرا باطنیان آنها را قتل عام نکرده بودند در صورتی که سربازان کرمانشاهانی در اصفهان بدست باطنی‌ها قتل عام شدند.

ترکان خاتون نحوه استفاده از سربازان عرب را به نورالدین کلهر وا گذاشته بود و باو گفت هر نوع که صلاح دانستی در جنگ از آنها استفاده بکن و اگر شرکت آنان را در جنگ مطابق با مصلحت ندیدی آنان را در جنگ شرکت مده یا بگذار همچنان در فومن بمانند و با خود به الموت نبر. نورالدین کلهر هم مثل ترکان خاتون به سربازان عرب اعتماد نداشت و آنها را نمی‌شناخت. کلهر تقریباً یکایک سربازان کرمانشاهانی را که تحت فرماندهی او بودند می‌شناخت اما نمی‌دانست سربازان عرب که هستند و طرز فکر و روحیه شان چگونه است. آنها چون سربازان خلیفه بغداد بودند میباید خصم ملا حده باشند. اما بین خود آنها و ملحدین چیزی

بوجود نیامده بود که تولید کینه نماید. نورالدین کلهر در حالی که بسوی فومن میرفت میدانست که افسران و سربازان کرمانشاهانی گرچه امر او را برای حمله به الموت به موقع اجرا خواهند گذاشت، ولی بطور حتم از آن حمله و جنگ غیرمترقبه حیرت خواهند کرد همانطور که خود او بعد از این که دستور ترکان خاتون را شنید حیرت نمود.

نورالدین کلهر میدانست که افسران و سربازان قشون او عادت کرده اند که ملحدین را نیرومند بدانند چون قشون آنها را دیدند و بانضباط دقیقشان پی بردند و دریافتند که الموت دارای سازمانی منظم و ثروتمند است و ملحدین میتوانند مبالغی گزاف برای قشون کشی خرج نمایند. لزوم کشتن حسن صباح مورد قبول افسران و سربازان کرمانشاهانی قرار میگرفت و آنها میخواستند که انتقام خون همقطاران خود را از حسن صباح و ملحدین بگیرند و هم بمناسبت ضربتی که یک آدم کش ملحد به ترکان خاتون زده و بدون تردید بموجب دستور حسن صباح بوده، انتقام جوئی کنند. ولی در ذهنشان چنین جا گرفته که ملحدین قوی هستند و الموت مرکز امامت و حکومت ملاحده، تسخیرناپذیر است.

نورالدین کلهر هیچ نوع نقشه برای حمله به الموت نداشت و دارای اطلاع دقیق هم از وضع آن شهر نبود و همین قدر میدانست که در شهر الموت هر مرد که بسن رشد رسیده باشد سرباز است و زارعی که با گاوآهن زمین را شخم میزند و نجاری که در دکان خود در و پنجره میسازد و صباغی که در کارگاه صباغی خود بس پارچه ها را رنگ مینماید و داروفروشی که داروها را بسته بندی میکند تا صادر شود همه سرباز هستند و در روزهای معین تمرین جنگی میکنند و مردی نیست که در خانه سلاح نداشته باشد. نورالدین کلهر فکر میکرد در شهری که تمام مردان سرباز باشند اگر یک قشون نیرومند دائمی وجود نداشته باشد دلیل بر ضعف آن شهر نمیشود چون میتوان در اندک مدت، مردان را برای دفاع از آن شهر آماده نمود.

چون تمام مردان الموت سرباز بودند نورالدین کلهر میاندیشید که فقط بوسیله غافلگیری میتوان الموت را بتصرف درآورد و حسن صباح را کشت.

اما آیا میتوان به غافلگیر کردن الموت اعتماد داشت.

تمام قلاع ملاحده روز و شب دارای نگهبان است و قلعه ای وجود ندارد که نگهبانان در روشنائی روز و تاریکی شب از بالای حصاریا برج، اطراف را درمد نظر نداشته باشند. در آن صورت چگونه میتوان قبول کرد الموت که مرکز ملاحده است دارای نگهبان نباشد و قشون من بتواند بآن شهر نزدیک شود بدون این که سکنه شهر مطلع شوند.

سازمان ملاحده بقدری دقیق است که با کبوتر قاصد از اصفهان به الموت خبر میفرستند یا خبرهای الموت را با کبوتر دریافت میکنند و آیا نمیتوان پیش بینی کرد که وقتی قشون من از فومن بطرف الموت براه افتاد کبوترهای قاصد، خبر عبور قشون مرا با اطلاع الموت برسانند؟

من از منطقه ای بسوی الموت میروم که بیش از تمام کشورهای ایران در آن ملحد زندگی میکند و آیا این همه ملحد، از عبور قشون من حیرت نخواهند کرد و به الموت اطلاع نخواهند داد که یک قشون از خاک آنها

گذشته است؟

داود نیگنانی که به ترکان خاتون ضربت زد قبل از اینکه بمیرد گفت من از این جهت خود را بشکل زن آراستم و خویش را لال و کرنشان دادم که کسی لهجه خراسانی مرا نشنود و در طبرستان و گیلان آن لهجه تولید کنجکاوی ننماید.

در این صورت چگونه ممکن است قشون من از اینجا بسوی الموت برود و در راه، تولید کنجکاوی نکند.

وضع لباس افسران و سربازان من در نظر سکنه کشورهای که من از آن عبور میکنم تا به الموت برسم عجیب است و لهجه آنها هم عجیب جلوه میکند و لذا بطور حتم تولید کنجکاوی مینماید و سکنه کشورهای که در سر راه است در صدد برمیآیند بفهمند ما که هستیم و به کجا میرویم؟ و چون عده‌ای از آنها ملحد میباشند حدس خواهند زد که ما عازم الموت هستیم زیرا کرمانشاهانی می‌باشیم و ملحدین میدانند که در اصفهان کرمانشاهانی‌ها بدست ملاحده کشته شدند.

نورالدین کلهر ضمن این افکار در فکریکصد هزار دینار زر هم بود و با تأسف میانیشید که باید مبلغی از آن پول را با افسران کرمانشاهانی که رؤسای عشایر هستند بدهد.

اگر نورالدین کلهر میتواند دریافت آن پول را از ترکان خاتون از دوستان کرمانشاهانی خود پنهان میداشت تا اینکه مجبور نشود مبلغی بآنها بدهد.

اما میدانست که آن موضوع پنهان نیمماند و لو ترکان خاتون بمیرد و خود او، این موضوع را با افسران کرمانشاهانی ابراز ننماید.

چون در آب گرم اولم علاوه بر صندوقدار ترکان خاتون، عده‌ای که پول از صندوق‌ها می‌آوردند و مقابل ترکان خاتون می‌نهادند دیدند و فهمیدند که او یکصد هزار دینار از ترکان خاتون دریافت کرده است و بطور حتم این موضوع را بهر کسی که برسند و بطریق اولی به کرمانشاهانی‌ها خواهند گفت. زیرا طبع آدمی طوری است که وقتی میبیند دیگری پولی گزاف و به رایگان دریافت کرد نمیتواند آن را ابراز نکند و خود را مکلف مینماید که بهر کسی میرسد آن موضوع را بگوید و بدین وسیله حسد خود را تسکین بدهد.

نورالدین کلهر چون میدانست که خبر دریافت پول، از ترکان خاتون بگوش رؤسای عشایر کرمانشاهانی خواهد رسید خود را ناگزیر میدید که مبلغی از آن زر را بر رؤسای عشایر بدهد. فرمانده قشون می‌فهمید که رؤسای عشایر از مبلغ واقعی پول هم آگاه خواهند شد زیرا چون مبلغی گزاف است کسانی که خبر دریافت پول را بگوش دیگران میرسانند مبلغ آن را هم ذکر میکنند تا اینکه حسد و خشم سایرین نیز علیه او، تحریک شود.

نورالدین کلهر آن یکصد هزار دینار زر را حق خود میدانست و دادن آن را بدیگری چون ظلمی فاحش نسبت بخود بشمار می‌آورد و به زبان حال میگفت:

این مبلغ پاداش لیاقت و فداکاری من است و ترکان خاتون آن را بخود من داده و چرا باید آن را با دیگران تقسیم کنم.

فطرت بشری چنین است که در مسائل مالی، نفع خود را برتر از نفع دیگران میبیند و تصور میکند که وی مستحق تر از سایرین میباشد.

نورالدین کلهر هم خود را برای دریافت آن پول مستحق تر از همه می دانست و نمیخواست لحظه ای فکر کند که آن پول از طرف ترکان خاتون از آن جهت باو داده شده که وی میباید افسران و سربازان کرمانشاهانی را به الموت ببرد.

افسران و سربازان مزبور هم جیره خوار وی نیستند بلکه جیره خوار ترکان خاتون میباشند و مردانی هستند آزاد که برای کمک به ترکان خاتون وارد قشون او شدند و گرچه از رؤسای عشایر خود پیروی کردند و امر رؤسای مزبور را برای خدمت به ترکان خاتون بموقع اجرا گذاشتند ولی نباید آنها را بچشم غلامانی که محکومند در راه اجرای دستور نورالدین کلهر جان فدا کنند نگرست.

نورالدین کلهر طوری از فکر این که باید پول خود را با دیگران تقسیم کند ناراحت شد که لحظه ای به خود گفت چه ضرورت دارد که به فومن بروم و چرا خود را دچار زحمت نمایم. آیا بهتر این نیست که از رفتن به فومن صرف نظر نمایم و راه کرمانشاهان را پیش بگیرم و به خانواده خود ملحق شوم.

ترکان خاتون هم خواهد مرد و نخواهد فهمید که من بجنگ حسن صباح نرفته ام و افسران قشون کرمانشاهانی هم کودک نیستند که ندانند چه باید بکنند و بعد از اینکه دیدند من مراجعت نکردم و ترکان خاتون هم زندگی را بدرود گفت بوطن خود برمیگردند. اما از این فکر بزودی منصرف گردید بچند علت:

اول اینکه دریافت اگر قشون را بگذارد و با پولی که از ترکان خاتون دریافت کرده به کرمانشاهان برود تا بقیه عمر را براحتی زندگی کند، زندگی او چون زندگی دوزخیان خواهد شد. لعن و ناسزا گوئی تمام عشایر کرمانشاهان تا آخرین روز زندگی حواله او خواهد شد و هیچ یک از رؤسای عشایر با او صحبت نخواهند کرد و همه او را بشکل مردی ناجوانمرد و فرومایه و دغل خواهند نگرست.

علت دوم قولی بود که برای حمله به الموت و کشتن حسن صباح به ترکان خاتون داد و غیرت کرمانشاهانی او نهیب میزد و میگفت ترکان خاتون با این که زن است، آن قدر گذشت و سعه صدر داشت که برای کاری که توهنوزبانجام نرسانیده ای یکصد هزار دینار زر بتو داد و تو که یک مرد هستی چگونه زیر قول خود میزنی و بوعده ای که به ترکان خاتون دادی عمل نمی نمائی و اگر ترکان خاتون زنده بماند تو چگونه میتوانی با او روبرو شوی و نظر بچشم هایش بیندازی. علت سوم این بود که نورالدین کلهر به پنجاه هزار دینار زر، که بعد از قتل حسن صباح و فرستادن سرش برای ترکان خاتون دریافت میکرد میاندیشید و بخود میگفت آن پنجاه هزار دینار دیگر از خود من است و مجبور نیستم آن را با دیگران تقسیم کنم. عاقبت دریافت که ناچار است به فومن برود و قشون کرمانشاهانی را از آنجا حرکت بدهد و به الموت حمله ور شود.

آنگاه حساب کرد از پولی که ترکان خاتون باو داده چه مبلغ به رؤسای عشایر بپردازد. بعد از مدتی تفکر و محاسبه به خود گفت بهر یک از دو رئیس قبیله که برجسته تر از سایرین هستند دو هزار دینار میدهم. ولی این مبلغ را گزاف دانست و اندیشید که اگر بآن دویست و چهار هزار دینار بدهد چون باید بسایر رؤسای عشایر

هم چیزی پرداخته شود لطمه‌ای شدید بر موجودی او وارد خواهد آمد. این بود که تصمیم قطعی گرفت بهریک ازدو رئیس قبیله که از سایر رؤسای عشایر کرمانشاهانی برجسته تر هستند هزار دینار بدهد. بعد از آن دو نفر در قشون نورالدین کلهر پنج رئیس عشیره بودند که از حیث تشخیص برتر از سایرین بشمار می‌آمدند.

نورالدین کلهر بعد از مدتی مطالعه تصمیم گرفت که بهریک از آن پنج نفر، پانصد دینار بپردازد. در قشون نورالدین کلهر پنج رئیس عشیره هم جزو رؤسای درجه سوم محسوب میشدند و نورالدین سهم هریک از آنها را دوپست دینار در نظر گرفت و حساب کرد و متوجه شد که از پول عزیز خود باید پنج هزار و پانصد دینار را باین ترتیب بین دوازده رئیس عشیره تقسیم نماید. نورالدین آن حساب را نسبت بخود ظلمی فاحش دانست و گفت پانصد دینار برای هریک از رؤسای درجه دوم زیاد است و بهریک از آنها چهارصد دینار میدهم که مجموع آن دو هزار دینار میشود و بدین ترتیب پانصد دینار در مبلغی که بناحق از من میگیرند صرفه جوئی خواهد شد و با آن پانصد دینار من میتوانم در کرمانشاهان لااقل چهار هزار گوسفند خریداری کنم و درآمد چهار هزار گوسفند در سال زیاد است.

اما اگر رؤسای عشایر اعتراض کنند و بگویند سهمی که من به آنها داده‌ام کم میباشد من خواهم گفت که آن سهم را از جیب خود به آنها داده‌ام و ترکان خاتون آن پول را بخود من داده و انعام من در قبال خدماتی برجسته است که باو کرده‌ام. او بمن نگفت که آن پول را با دیگران تقسیم کنم. ولی من بیاس هموطنی و دوستی و همقطاری مبلغی از آن را از جیب خود بین دوستان تقسیم مینمایم.

بعد از اینکه نورالدین کلهر بدین ترتیب فکر خود را منظم نمود وارد فومن شد. رؤسای عشایر کرمانشاهان از حال ترکان خاتون پرسش کردند و میخواستند بدانند که آیا زخم او در آب گرم اولم مداوا شده است یا نه؟

نورالدین کلهر گفت هنوز مشغول مداوا می باشد و به ما، دستور حمله و جنگ داده است. واضح است که بعد از شنیدن این حرف، رؤسای عشایر کرمانشاهان در صدد برآمدند بدانند که ترکان خاتون با که می خواهد بجنگد و فرمان حمله را علیه که صادر کرده و با شکفت شنیدند که آن زن میخواهد به الموت حمله ور شود و حسن صباح را بقتل برساند.

گرچه شنیده بودند که ترکان خاتون یک ملحد واقعی نیست بلکه باطنی ریائی می باشد و برحسب ظاهر خود را باطنی کرده ولی طبق چیزهایی که از زبان خود ترکان خاتون شنیدند آنها تصور نمودند که ترکان خاتون از بیم برکیارق که ممکن بود او را به قتل برساند و بطور حتم حبشش می کرد به ظاهر کیش باطنی را پذیرفته است.

آنها تصور نمی نمودند که بین زوجه بیوه ملکشاه سلجوقی و حسن صباح کدورت وجود داشته باشد و از این حیث متأسف بودند.

زیرا خود آنها نسبت به حسن صباح و ملحدین خصومت داشتند و مایل بودند که خاتون و فرمانده آنها نیز خصومت داشته باشد.

تا اینکه داود نیگنانی بطوریکه گفتیم در فومن به ترکان خاتون ضربت زد و رؤسای عشایر کرمانشاه

مطلع شدند که آن مرد که با لباس زنانه وارد فومن گردید از آدمکشهای حسن صباح بوده است. طبیعی است پس از آن واقعه، احساس ترکان خاتون نسبت به حسن صباح تغییر میکرد و با او دشمن میشد. خصومت ترکان خاتون نسبت به حسن صباح موافق با نظریه رؤسای عشایر کرمانشاهان بود که همه آرزو داشتند انتقام برادران وطنی خود را که بدست ملحدین در اصفهان کشته شدند از قاتلین بگیرند، مع هذا خبر جنگ ترکان خاتون با حسن صباح در الموت آنها را متحیر کرد چون تصور نمینمودند که ترکان خاتون آن قدر غرور داشته باشد که در الموت با حسن صباح بجنگد. نورالدین برای آنها توضیح داد که جنگ ترکان خاتون با حسن صباح جدی است و باو گفته تنها آرزویش این است که قبل از مرگ سربریده حسن صباح را ببیند و آیا شما حاضر هستید که برای اجرای دستور ترکان خاتون به الموت حمله ور شوید و حسن صباح را به قتل برسانید؟ رؤسای عشایر گفتند ما حاضریم ولی از چند و چون قشون ملحدین در الموت اطلاع نداریم و آیا تواز کم و کیف قشون آنها در آنجا اطلاع داری؟ نورالدین گفت من از چند و چون قشون ملحدین در الموت هیچ اطلاع ندارم.

اما از ترکان خاتون شنیدم که میگفت ملحدین در الموت دارای نیروی زیاد نیستند لیکن اطلاع خاتون در این مورد متکی بود بفرض خود او و قصد داشت از داود نینگانی ضارب، راجع باین موضوع تحقیق نماید اما او مرد.

رؤسای عشایر گفتند که ما از کشته شدن نمی ترسیم و اگر از مقتول شدن بیم داشتیم حاضر به کمک به ترکان خاتون نمی شدیم.

ولی باید فهمید که کشته شدن ما آیا از لحاظ کشتن حسن صباح فایده ای دارد یا نه؟ ممکن است که ترکان خاتون بما دستور بدهد که خود را از کوه به دره پرت کنیم یا بدریا بیندازیم و ما دستور خاتون را اطاعت خواهیم کرد ولی مرگ ما برای ترکان خاتون سودی نخواهد داشت. نورالدین کلهر گفت او دستور بما داده و باید بموقع اجرا بگذاریم.

یکی از رؤسای عشایر که زخم پای ترکان خاتون را دیده بود گفت وضع حال خاتون چطور است؟ من تصور میکنم که خاتون بعد از دریافت آن ضربت مدت طولانی زنده نخواهد ماند و عمرش کفاف نخواهد داد که سربریده حسن صباح را ببیند.

نورالدین کلهر گفت با این وصف اگر حسن صباح بقتل برسد روح خاتون در قبر از آن واقعه خوشحال خواهد گردید.

یکی از رؤسای عشایر گفت رفتن ما به الموت مثل رفتن به کشتارگاه است و تا آخرین نفر کشته خواهیم شد زیرا محال است مکانی چون الموت را که مرکز ملحدین میباشد بدون قشون بگذارند و در نتیجه هر کس را تشویق کنند که در صدد اشغال الموت برآید و گنج آنرا تصرف کند چون، تمام درآمد ملحدین در الموت متمرکز می شود، نورالدین کلهر تا آن موقع نامی از گنج الموت نشنیده بود و بگوشش نرسیده که در الموت گنج وجود دارد و از شخصی که آن حرف را زد پرسید تواز که شنیدی که در الموت گنج موجود است؟ آن مرد اظهار کرد همه این موضوع را میگویند و اظهار می کنند که در الموت یک گنج بزرگ هست که گنج قارون در قبال آن بدون اهمیت میباشد. یکی دیگر از رؤسای عشایر گفت وجود یک گنج بزرگ در

الموت یک چیز عادی است چون، درآمدهای هنگفت ملحدین باید در نقطه ای جمع شود و کدام محل از لحاظ آنها مطمئن تر از الموت میباشد.

رئیس قبیله دیگر گفت من تصور میکنم بهترین کسی که میتواند راجع به گنج الموت بتواطلاع بدهد ترکان خاتون است زیرا داعی ملحدین میباشد و گرچه بظاهر کیش آنها را پذیرفته و داعی شده ولی به حسن صباح اعتقاد ندارد مع هذا چون داعی میباشد و با الموت ارتباط دارد میداند ثروتی که در گنج الموت انباشته شده چقدر است و بمناسبت وجود همین گنج هم شده ملحدین آنها را بلا دفاع نمی گذارند. نورالدین متوجه شد که آن مرد حرفی بی اساس نمیزند و اگر در الموت گنجی وجود داشته باشد برای حفظ آن یک نیروی مسلح قوی وجود دارد ولی اگر بتوان بر آن نیروی قوی غلبه کرد میتوان گنج را تصاحب نمود.

نورالدین کلهر چند لحظه سکوت کرد تا اثر حرف خود را در قیافه مستمعین ببیند و بعد گفت:

وقتی من از طرف شما به ترکان خاتون وعده دادم که بلافاصله بعد از مراجعت من به فومن براه بیفتیم و به الموت حمله ور شویم من هیچ در فکر گنج نبودم زیرا از وجود گنج در الموت بدون اطلاع بودم و اکنون شوق من برای اینکه به الموت برویم بیشتر شد چون امیدوار هستیم که بعد از غلبه به آن شهر گنج ملحدین را هم بدست بیاوریم و به عقیده من بدون درنگ باید براه افتاد.

رؤسای عشایر کرمانشاهانی پرسیدند آیا بدون اینکه از وضع الموت اطلاع داشته باشیم بآنجا حمله کنیم و خود را در خطر بیندازیم.

نورالدین کلهر گفت ما باید از این جا براه بیفتیم و خود را نزدیک الموت برسانیم و بعد از اینکه بآنجا رسیدیم توقف خواهیم کرد و یک یا چند جاسوس به الموت خواهیم فرستاد تا راجع بوضع قشون ملحدین در آن شهر تحقیق نماید و بعد از اینکه از چگونگی نیروی دشمن اطلاع حاصل کردیم حمله خواهیم نمود.

یکی از رؤسای عشایر پرسید اگر نیروی ملاحده قوی تر از ما بود آیا باز حمله خواهیم کرد؟

نورالدین کلهر گفت تا برتری نیروی آنها نسبت بما چه اندازه باشد و اگر مشاهده کردیم که زیاد نسبت بما برتری ندارند حمله خواهیم نمود و امیدواریم که بتوانیم آنها را غافلگیر کنیم.

وقتی نورالدین کلهر فهمید که افسران قشون که رؤسای عشایر بودند حاضرند به الموت حمله ور شوند موضوع انعامی را که ترکان خاتون باو (نه دیگران) داده بمیان آورد و گفت خاتون ما بمناسبت خدماتی که من باو کردم این انعام را بمن داد و اینک من از جیب خود مبلغی از آن را بشما میدهم.

سپس به یکی از سر بازان گفت خورجین کوچک او را بیاورد.

فرمانده نیروی کرمانشاهانی سهم هریک از رؤسای عشایر را در آن خورجین کوچک نهاده و برای دادن بآنها در دسترس قرار داده بود و هنگامی که سهم رؤسای عشایر را به آنها میداد یکی از آنها پرسید که ترکان خاتون باو چقدر انعام داده است؟

نورالدین بدروغ گفت ده هزار دینار و من نصف آن را بشما میدهم.

با اینکه نورالدین کلهر از آن دروغگوئی ناراحت بود، خود را مجبور دید که دروغ بگوید.

او میدانست که اگر بگوید ترکان خاتون باو یکصد هزار دینار زرده داده و او فقط مبلغ پنج هزار دینار آن را

بین رؤسای عشایر تقسیم میکند همه طوری متأثر خواهند شد که ممکن است از رفتن به الموت خودداری

نمایند و بزبان حال یا به زبان قال باو بگویند هرکس زر را دریافت کرده بجنگ برود. نورالدین کلهر میدانست که دریافت صد هزار دینار از ترکان خاتون، از طرف او، عاقبت بگوش رؤسای عشایر خواهد رسید اما در آن موقع جنگ الموت خاتمه یافته و ترکان خاتون با احتمال زیاد مرده و او، از مرور زمان که همه چیز را دستخوش فراموشی میکند استفاده خواهد کرد و بقیه عمر را براحتی زندگی خواهد نمود و اگر الموت را اشغال کنند رؤسای عشایر بعد از وقوف بر مسئله صد هزار دینار چیزی نخواهند گفت زیرا آن قدر غنیمت جنگی نصیب هریک از آنها میشود که صد هزار دینار در نظرشان بدون اهمیت جلوه خواهد نمود.

رؤسای عشایر وقتی شنیدند که از ده هزار دینار که ترکان خاتون بخود نورالدین انعام داده آن مرد پنج هزار دینارش را بین آنها تقسیم نموده جوانمردی فرمانده قشون را ستودند و آماده حرکت گردیدند. نورالدین کلهر قبل از حرکت بسوی الموت میباید دو کار بکند. یکی اینکه پول خود را در مکانی امن قرار بدهد که بعد از مراجعت از الموت بتواند آن را بدست بیاورد.

در قدیم در کشورهای ایران بازرگانان و صرافانی بودند که کاربانک های امروزی را بآنها میسپردند و هنگام ضرورت میگرفتند. در فومن هم کسانی یافت میشدند که مورد اعتماد مردم بودند اما فرمانده قشون کرمانشاهانی بآنها اعتماد نداشت.

نورالدین کلهر به خود می گفت کسانی که در این شهر مورد اعتماد مردم هستند و فومنی ها پول خود را بآنها می سپارند برای چند سکه نقره و حداکثر چند سکه طلا مورد اعتماد مردم میباشند چون بضاعت سکنه شهر از این حدود تجاوز نمیکند و نود و پنج هزار دینار زر پولی است که نمیتوان به یک بازرگان و صراف شهر سپرد و لوقبض بدهد.

نورالدین کلهر میفهمید که زر دارای وسوسه است آنهم زری که صاحبش مسافرت میکند و مدتی طول میکشد تا مراجعت نماید و مردی که زر باو سپرده شده شاید دچار وسوسه شود و با زر ناپدید گردد و لو دارای زن و فرزند باشد. چون نود و پنج هزار دینار زر بقدری است که میتوان از کاشانه ای که در وطن دارد صرف نظر نمایند و با زن و فرزندان کوچ کنند و به کشوری بروند که در آنجا کسی آنها را نمی شناسد و در آنجا خانه ای بهتر خریداری و سکونت نمایند و تا آخر عمر را برفاهیت بگذرانند.

نورالدین در فومن بکسی اعتماد نداشت و نمیتوانست در آن موقع بکرمانشاه برود و زر را در آنجا به کسی بسپارد یا پنهان کند و برگردد.

وضع روحی نورالدین کلهر در آن موقع شبیه به وضع روحی تمام کسانی بود که ناگهان پولی گزاف بدست میآورند و نمیدانند که آن پول را چگونه نگاه دارند که از دستبرد دزد محفوظ بماند و رقیبان و حسودان نفهمند که آنها مالک آن پول میباشند.

چون نورالدین کلهر نمیتوانست بکرمانشاهان برود و پول را پنهان کند و نه بیکی از بازرگانان و صرافان فومن اعتماد داشت طبق رسم مردم قدیم چاره را در این دید که پول را دفن نماید. اما دفن کردن پول هم از

طرف کلهر آسان نبود. او چون تازه وارد فومن شد و بعد باتفاق ترکان خاتون به آب گرم رفت و از آنجا مراجعت نمود فرصت نداشت که وضع شهر و اطراف فومن را از نظر بگذراند و می ترسید که اگر زرخود را در محلی دفن کند آن محل به علتی مورد کاوش غیر عمدی قرار بگیرد مثل اینکه کسی بخواهد در آن زمین خانه ای بسازد یا باغی بوجود آورد یا چاهی حفر نماید. فرمانده قشون کرمانشاهانی بخود گفت که پول را نباید در شهر و حومه آن دفن کرد چون احتمال می رود که دفینه مرا کشف کنند و باید پول را در محلی دفن نمایم که آبادی در آن وجود نداشته باشد و احتمال داده نشود که بزودی در آنجا آبادی بوجود می آید.

نورالدین بعد از اینکه اطراف فومن را از نظر گذرانید متوجه شد که در آنجا زمین بیابانی وجود ندارد و سراسر صحرا از جنگل است و در نقاطی که جنگل نیست مزرعه وجود دارد یا مرتع.

او نمیتوانست زرخود را در مزرعه یا مرتع دفن کند چون کندن زمین سبب جلب توجه میشد و دفن کردن زردر جنگل، بنظر نورالدین کلهر مطمئن تر از این بود که در کشت زار یا مرتع مدفون گردد. نورالدین میباید موضعی را که دور از راه های جنگلی باشد پیدا کند و کسی او را هنگام دفن زرنبیند و نود و پنج هزار دینار پولی نبود که وی بتواند به محلی که میباید زردر آنجا مدفون شود حمل نماید و اگر بوسیله استریا اسب آن پول را حمل میکرد جلب توجه مینمود.

چگونه ممکن بود که افسران و سربازان قشون او ببینند که فرمانده قشون عنان چند قاطر را که قطار کرده است گرفته و بسوی جنگل می رود و از عمل نورالدین کلهر حیرت نکنند و درصدد بر نیایند بفهمند که آن مرد که بر همه ریاست دارد با آن قاطر ها که چیزهایی هم بر پشت دارند کجا می رود و آن چه کاری است که باید خود فرمانده قشون بانجام برساند و از عهده دیگران ساخته نیست. دیگر اینکه دوتن از سربازانی که با او از آب گرم مراجعت کردند میدانستند که نورالدین کلهر مقداری زیاد زردار و پول طلا با کمک آن دوسر بازار استرها شد تا به فومن منتقل گردد. بعید است که آن دوسر باز اطلاع خود را به سربازان دیگر نگفته باشند ولی چون سرباز بودند و با ترکان خاتون و صندوق دار او تماس مستقیم نداشتند نمیدانستند مبلغ پولی که بوسیله قاطر ها حمل میشود چقدر است پس اگر سربازان میدیدند که او با چند قاطر بسوی جنگل می رود می فهمیدند که بار استران، پول می باشد و نورالدین کلهر می رود که پول خود را به شخصی بسپارد یا پنهان نماید. نورالدین کلهر متوجه نکته ای دیگر گردید که در آغاز بآن توجه نداشت و آن این که ممکن است در جنگ الموت کشته شود و بعد از مرگش دفینه بیازماند گانش نخواهد رسید و از این فکر، غمی دیگر مزید اندوه او شد.

طوری نورالدین کلهر خود را در مضيقه دید که فکر کرد موضوع پول را با افسران کرمانشاهانی در بین بگذارد تا این که با عده ای از سربازان مسلح و با مسئولیت سه افسر بکرمانشاه منتقل شود.

نورالدین کلهر با افسران کرمانشاهانی نگفت که آن پول از خود اوست. بلکه اظهار کرد که ترکان خاتون چون باطرافیان خود اعتماد نداشت نود هزار دینار پول موجود خود را بمن سپرد و گفت که آن را بکرمانشاه منتقل نمایم و در آنجا به امانت نزد زن و فرزندان من باشد تا این که وضع جنگ الموت معلوم شود و در هر صورت ترکان خاتون عقیده داشت که این پول را باید از حدود گیلان و طبرستان و الموت دور کرد.

افسران کرمانشاهی به آن گفته ایرادی نگرفتند. زیرا چون هزینه قشون کرمانشاهی را نورالدین

— البته از جیب ترکان خاتون — میپرداخت و صندوقدار قشون بود رؤسای عشایر کرمانشاهان فکر کردند که سپردن پول از طرف ترکان خاتون با و یک کار طبیعی است.

نورالدین پنج هزار دینار از ۹۵ هزار دینار موجودی خود را نزد خویش نگاه داشت و نود هزار دینار دیگر را بعد از این که بدقت توزین شد به سه نفر از افسران کرمانشاهانی سپرد و از آنها رسید گرفت. آن سه نفر بدستور فرمانده قشون مأور شدند که با چند سرباز آن پول را به کرمانشاهان حمل کنند و به همسر و پسر بزرگ نورالدین تسلیم نمایند و از آنها رسید بگیرند و برای فرمانده قشون بیاورند.

نورالدین از این جهت سه افسر را برای حمل پول انتخاب کرد که بیم تبانی آنها کمتر شود و قبل از این که افسران مزبور حرکت کنند هریک را جداگانه دید و با و سپرد که مبادا فریب و سوسه یکی از دو نفر دیگر را بخورد و خود و رؤسای عشایر کرمانشاهانی را نزد ترکان خاتون بدنام نماید. هریک از آنها قول دادند که حقیقت و شرف خود را فدای پول نخواهند کرد زیرا میدانند که اگر خیانت نمایند تا ابد آنها و فرزندانشان بدنام خواهند شد. عشایر کرمانشاهان مردمی امین و راستگو بشمار میآمدند اما نورالدین کلهر چون بدبین بود سعی میکرد طوری کار را محکم کند که در آینده برای ثروت خویش نگرانی نداشته باشد. پس از این که ۹۰ هزار دینار پول طلای نورالدین کلهر به مسئولیت سه افسر و با عده ای سرباز راه کرمانشاهان را پیش گرفت مثل این بود که باری سنگین را از دوش او برداشته اند، او تقریباً اطمینان داشت که ثروت وی در راه نقصان نخواهد یافت و افسران کرمانشاهانی برای حفظ آبروی خودشان از آن پول چون تخم چشم ها محافظت خواهند کرد و پول را به کرمانشاهان خواهند برد و رسید خواهند گرفت و چون عده ای سرباز دارند بیم آن نمیرود که سارقین به آن پول دستبرد بزنند.

بعد از این که خیال نورالدین کلهر از پول آسوده شد بفکر سربازان عرب افتاد و فرمانده آنها را احضار کرد و گفت: ترکان خاتون ما را به یک مأموریت بزرگ می فرستد و اختیار شما را بدست من داده است. من تصمیم گرفته ام که تو با سربازانت این جا باشی تا موقعی که تکلیف بیماری ترکان خاتون معلوم شود. اگر ترکان خاتون بزودی بهبود یافت که به فومن مراجعت خواهد کرد و تو مثل سابق از او امر و اطاعت خواهی نمود. اما اگر بیماری او طول کشید شاید تو را به اولم احضار نماید. فرمانده عرب پرسید اگر خاتون ما فوت کرد چطور؟ زیرا شنیده ام که زخم او خطرناک است. نورالدین کلهر گفت اگر این مصیبت پیش آمد من چون دیگر توقف سربازان تو را در این جا ضروری نمی دانم بتو دستور بازگشت را خواهم داد. فرمانده عرب گفت اکنون یک ماه است که مستمری افسران و سربازان من نرسیده و ما برای مراجعت به بغداد احتیاج به خرج سفر داریم و اگر خاتون بمیرد ما مستمری عقب افتاده و خرج سفر را از که بگیریم. نورالدین کلهر پرسید تا امروز شما مستمری خود را از که می گرفتید.

فرمانده عرب جواب داد از صندوقدار خاتون دریافت می کردیم. نورالدین کلهر گفت اگر خاتون بمیرد صندوقدارش مستمری عقب افتاده شما را خواهد داد و خرج سفر را خواهد پرداخت. فرمانده عرب پرسید آیا یقین داری که او حساب عقب افتاده ما را خواهد پرداخت و هزینه سفر ما را خواهد داد. نورالدین گفت برحسب قاعده باید اینطور باشد زیرا او صندوقدار ترکان خاتون است و حساب دخل و خرج خاتون را دارد و می فهمد که باید مستمری شما را بپردازد و خرج سفر هم بدهد تا بتوانید به بغداد مراجعت نمایید.

آنگاه نورالدین کلهر و قشون کرمانشاهی از فومن بحرکت درآمدند و بسوی الموت براه افتادند. همین که قشون از فومن رفت، فرمانده عرب تصمیم گرفت که به اولم برود و ترکان خاتون را ببیند و مشاهده کند که حالش چگونه می باشد و اگر دید که ممکن است بمیرد از وی بخواهد که مستمری عقب افتاده و هزینه بازگشت افسران و سربازان عرب را به بغداد بپردازد.

فرمانده عرب اطلاع داشت هر دفعه که مستمری افسران و سربازان او، از طرف صندوقدار ترکان خاتون پرداخته می شد بدستور خاتون بود و صندوقدار بدون دستور آن زن، مستمری افسران و سربازان عرب را تأدیه نمی کرد.

این بود که بفکر افتاد عازم اولم شود و به تنهایی برود و ببیند که وضع مزاجی ترکان خاتون چگونه است؟

بعد، متذکر شد که تا او به اولم برسد ممکن است ترکان خاتون زندگی را بدرود بگوید و بدون اخذ نتیجه مجبور به مراجعت شود.

واضح است که صندوقدار ترکان خاتون اگر نخواهد مستمری عقب افتاده و هزینه سفر را بپردازد اوقادر نخواهد بود که آن وجوه را از آن بگیرد و مطالبه اش به جائی نخواهد رسید.

آنگاه عزم کرد که چند تن از سربازان را با خود ببرد تا این که اگر صندوقدار ترکان خاتون نخواست حساب عقب افتاده را بپردازد و هزینه سفر را تأدیه نماید بتواند آن مرد را در مضیقه قرار بدهد و وادارش کند که وجه را بپردازد.

سپس دریافت که او با چند سرباز عرب در اولم نمی تواند صندوقدار ترکان خاتون را بعد از مرگ آن زن وادار به تأدیه وجه کند.

چون صندوقدار ترکان خاتون در اولم از حمایت عده ای از سربازان کرمانشاهانی برخوردار است و ترکان خاتون بسربازان مزبور بیش از سربازان عرب اعتماد دارد و بهمین جهت آنها را برای حفاظت خویش انتخاب کرده است.

بعد فرمانده عرب که باسم واعظ ابوالحسن خوانده می شد متوجه گردید که او نمی تواند با چند سرباز عرب که با خود می برد صندوقدار را وادار که آنچه باید به افسران و سربازانش پرداخته شود بپردازد.

عاقبت تصمیم گرفت که قشون کوچک عرب را از فومن کوچ بدهد و به اولم ببرد.

واعظ ابوالحسن با خود گفت بعد از این که من با قشون خود به اولم رسیدم ترکان خاتون زنده است یا

مرده.

اگر مرده بود که من می توانم حساب افسران و سربازان و هزینه قشون را از صندوقدار بگیرم و او چون قدرت ما را ببیند با پرداخت وجه مخالفت نخواهد کرد.

اگر ترکان خاتون زنده بود و مرا مورد بازخواست قرار داد که چرا قشون عرب را از فومن به اولم منتقل کردم باو خواهم گفت از حالش بی اطلاع بودم و او خبری برای من نفرستاد و در فومن شایع شد که وی زندگی را بدرود گفته و من ناگزیر شدم که سربازان را از فومن به اولم منتقل نمایم.

واعظ ابوالحسن عصر همانروز که نورالدین کلهر قشون خود را براه انداخت قشون عرب را بحرکت

درآورد. چون فرمانده قشون کرمانشاهانی نگفته بود بکجا می رود واعظ ابوالحسن فکر کرد که شاید سربازان کرمانشاهانی عازم اولم شده‌اند و در راه از روستائیان و هیزم‌شکن‌ها و کسانی که در جنگل ذغال می‌سوزانیدند و شبانان می‌پرسید که آیا در آنروز، عده‌ای سرباز از آن حدود گذشته‌اند یا نه؟

همه باو جواب منفی می‌دادند و فرمانده قشون عرب دانست که قشون کرمانشاهانی عازم اولم نشده بلکه بسوی نقطه دیگر رفته است. قبل از این که واعظ ابوالحسن به اولم برسد بخود گفت نکند که ترکان خاتون مرده و قشون کرمانشاهانی راه کرمانشاهان را پیش گرفته است. دو چیز باعث شد که فرمانده قشون عرب آن فکر را بکند. یکی این که در فومن شنیده بود که نورالدین کلهر مقداری پول بین رؤسای عشایر کرمانشاهانی تقسیم کرده است و بقاعده، پول را هنگامی بین افسران تقسیم می‌نمایند که بخواهند آنها را مرخص کنند تا بخانه‌های خود برگردند. دوم این که در فومن شنید که ودیعه‌ای از طرف ترکان خاتون به نورالدین کلهر سپرده شد و آن مرد ودیعه را تحت الحفظ بکرمانشاهان منتقل کرد و بخود گفت لابد آن ودیعه، موجودی نقد خزانه ترکان خاتون بوده که آن زن قبل از مرگ به نورالدین سپرده و فرمانده قشون کرمانشاهانی بوسیله سه افسر و عده‌ای سرباز به کرمانشاه منتقل نمود.

* * *

قشون عرب قدری قبل از غروب آفتاب به اولم رسید.

واعظ ابوالحسن بعد از این که وارد اولم شد قبل از این که جائی برای سکونت افسران و سربازانش تعیین نماید تحقیق کرد که آیا ترکان خاتون زنده هست یا نه؟

معلوم شد که زوجه بیوه ملک‌شاه حیات دارد ولی امیدوار نیستند تا صبح فردا زنده بماند.

واعظ ابوالحسن افسری را که بعد از او ارشد بود طلبید و به او سپرد که مکانی برای اتراق سربازان آماده کند، و باو اطلاع بدهد که آنها در کجا اتراق کرده‌اند و چهار سرباز را با خود بسوی خانه‌ای که ترکان خاتون در آن سکونت داشت برد.

واعظ ابوالحسن از مشاهده قیافه زنی که از زیباترین زنهای ممالک ایران بود حیرت و وحشت کرد. از آنهمه زیبایی و ملاحظت، اثری در چهره خاتون دیده نمی‌شد. ترکان خاتون از زنهای کشور ماسال بود و در قدیم زنهای ماسال و سایر کشورهایی که در سرزمین کنونی گیلان قرار دارد از لحاظ زیبایی بر زنهای بسیاری از ممالک ایران برتری داشتند.

ملک‌شاه سلجوقی هم مجذوب زیبایی زیاد ترکان خاتون شد و او را تزویج کرد. اما در آن موقع که واعظ ابوالحسن آن زن را می‌دید مشاهده می‌کرد چشمهائی که دل از جهانی میر بود طوری کوچک شده و گود افتاده که او نمی‌تواند تخم چشم آن زن را ببیند و ابروانی که پیوستگی و قوس آن شهرت داشت بر اثر لاغری صورت چون دو خط که دارای شکستگی‌های زیاد باشد جلوه می‌کند.

بینی زن در آن موقع دراز شده و نوک بینی، تیزی پیدا کرده بود و تیر کشیدن بینی به واعظ ابوالحسن می‌فهمانید که مرگش نزدیک است. ترکان خاتون با صدای ضعیف گفت هر کس غیر از واعظ ابوالحسن که در این اطاق هستند بیرون بروند. دو خادم که در طرفین ترکان خاتون قرار داشتند براه افتادند و بیرون رفتند و خادمی که فرمانده قشون عرب را داخل کرده بود بیرون رفت و ترکان خاتون با صدای ناتوان گفت واعظ بعد از

اینکه درب اطاق بسته شد جلویا چون نمیخواهم کسی غیر از تو، حرف های مرا بشنود.

واعظ ابوالحسن نزدیک رفت و ترکان خاتون گفت آیا نورالدین کلهر بتو گفت اینجا بیائی. واعظ جواب داد: نه ای خاتون عالی مقام و من خود آمدم.

ترکان خاتون پرسید وقتی که تو براه افتادی آیا نورالدین کلهر و قشونش در فومن بود یا نه؟ واعظ پاسخ داد نه ای خاتون عالی مقام و قشون کرمانشاهانی به فرماندهی نورالدین کلهر از فومن رفته بود.

ترکان خاتون پرسید آیا نورالدین کلهر بتو گفت کجا میرود. واعظ جواب داد او مقصد خود را بمن نگفت.

ترکان خاتون گفت آیا تو خود نفهمیدی که وی بکجا میرود؟ واعظ ابوالحسن جواب داد نه ای خاتون عالی مقام.

ترکان خاتون اظهار کرد من او را با قشونش فرستادم که به الموت برود و سر حسن صباح را برای من بفرستد زیرا حسن صباح برای قتل من آدم کش فرستاد و شخصی که بمن ضربت زد فرستاده حسن صباح بود. فرمانده سپاه عرب از شنیدن آن خبر حیرت نمود. گرچه وی شنیده بود که حسن صباح آدم کش فرستاده تا این که ترکان خاتون را به قتل برساند.

ولی تصور نمیکرد که آن زن در صدد برآید حسن صباح را بقتل برساند. واعظ ابوالحسن پرسید ای خاتون عالی مقام آیا تصور میکنی که نورالدین کلهر بتواند الموت را بتصرف درآورد؟ ترکان خاتون گفت من میدانم که ملاحده در الموت نیروی کافی ندارند و نیروی تحت السلاح الموت شاید بهزار نفر نرسد و در صورتی که نورالدین کلهر جدیت نماید خواهد توانست که الموت را بتصرف درآورد و حسن صباح را بقتل برساند.

اما اگر سستی بخرج بدهی یا این که بکلی از تصرف الموت صرف نظر کند چیز دیگر است. واعظ ابوالحسن پرسید آیا ممکن است مردی چون نورالدین کلهر بعد از این که دستوری از خاتون برای حمله و جنگ دریافت کرد آن دستور را بموقع اجرا نگذارد. ترکان خاتون گفت آری ممکن است اگر من این وضع را نداشتم نورالدین کلهر در صدد برنمیآمد که نافرمانی کند. ولی چون احتمال میدهد که من بمیرم و مثل بعضی از مردم از ملحدین میترسد شاید بخود بگوید چرا بجنگ حسن صباح برود و خود را دچار خطر کند و بهتر آن است که راه کرمانشاهان را پیش بگیرد و در آنجا استراحت نماید.

واعظ ابوالحسن پرسید اکنون خاتون برای من چه دستور صادر میکند؟ ترکان خاتون گفت من میدانم که تو نمیتوانی به الموت حمله ور شوی و آنجا را بتصرف درآوری و حسن صباح را بقتل برسانی. زیرا سر بازان تو زیاد نیست و تو با آن سر بازان قادر نیستی به الموت حمله ور شوی. واعظ گفت خاتون درست میگوید و الموت مکانی است محکم و دارای نیروی دفاعی قوی. ترکان خاتون گفت نیروی دفاعی الموت آن طور که تو فرض میکنی قوی نیست اما بیش از نیروی سر بازان تو می باشد. اما قشون کرمانشاهانی توانائی دارد که به الموت حمله ور شود و آن شهر را بتصرف درآورد

و حسن صباح را بقتل برساند اما به عللی که گفتم ممکن است از جنگ با حسن صباح خودداری کند و راه کرمانشاهان را پیش بگیرد. من از تو یک درخواست دارم و آن این است که تحقیق کنی که آیا نورالدین کلهر بسوی الموت رفته است یا نه و هرگاه بآنجا رفته آیا وارد جنگ گردیده یا خیر و اگر فهمیدی که نورالدین کلهر به الموت نرفته یا بآنجا رفته ولی وارد جنگ نشده و فی المثل خود را به حسن صباح تسلیم نموده از تو میخواهم او را به قتل برسانی و سرش را برای من بفرستی یا خود، بیاور.

واعظ ابوالحسن وقتی آن حرف را شنید، از خوشی مرتعش شد. چون فرزانه سپاه عرب نسبت به نورالدین کلهر رشک میبرد زیرا از روزی که قشون کرمانشاهانی وارد خدمت ترکان خاتون شد قشون عرب، تقرب خود را نزد خاتون از دست داد. نورالدین کلهر تا وقتی که نزد ترکان خاتون بود واعظ ابوالحسن و سربازان عرب او را با دیده حقارت می نگرست و آنها را سرباز واقعی بشمار نمی آورد. فقط در مدتی که قشون کرمانشاهانی ترکان خاتون در فارس بود واعظ ابوالحسن در دستگاه ترکان خاتون میدان را خالی از رقیب دید و پس از این که نورالدین کلهر در رأس قشون کرمانشاهانی خود مراجعت کرد باز او مقرب شد.

وقتی ترکان خاتون به واعظ گفت برو و تحقیق کن آیا نورالدین کلهر در الموت با حسن صباح میجنگد یا نه، و در صورتی که فهمیدی از دستور من تمرد کرده سرش را برای من بفرست یا خود بیاور، مثل این بود که آرزوی پنهانی آن مرد عرب را برآورده است.

وقتی ترکان خاتون مرگ را نزدیک دید و بر او محقق شد که زنده نخواهد ماند بخود گفت همانطور که من میدانم خواهم مرد، نورالدین کلهر هم اطلاع دارد که من جان بدر نمیبرم و بزودی از دنیا میروم و او یکصد هزار دینار نقد، از من دریافت کرده اما چون میدانم من خواهم مرد، ممکن است از جنگ با حسن صباح خودداری نماید و بجای این که راه الموت را پیش بگیرد عازم کرمانشاهان شود و در آنجا با پولی که دارد تا پایان عمر بخوشی زندگی نماید و من هم اگر بجای نورالدین کلهر بودم و میدانستم شخصی که برای انجام رساندن کاری بمن پول داده از دنیا خواهد رفت، آن کار را به انجام نمی رسانیدم بخصوص کاری چون جنگ که خطر مرگ دارد. این فکر طوری زوجه بیوه ملکشاه را ناراحت کرد که از عمل خود و دادن آن پول پیش به نورالدین کلهر پشیمان گردید و آن را ناشی از بلاهت خود دانست و بخویش گفت تو اگر پنج هزار دینار به آن مرد میدادی و پرداخت بقیه پول را موکول به دریافت سر بریده حسن صباح مینمودی، او حاضر میشد که بجنگ برود و چون امیدوار بدریافت انعامی بزرگ بود راه کرمانشاهان را پیش نمی گرفت.

لیکن چون مزد خود را برای کاری که بانجام نرسانیده گرفته، عازم کرمانشاهان شده است.

آنگاه از واعظ پرسید آیا تو متوجه نشدی که قشون کرمانشاهانی بکدام طرف رفت.

واعظ ابوالحسن اظهار کرد وقتی قشون کرمانشاهانی از فومن براه افتاد من تصور کردم که عازم اولم میباشد و نورالدین کلهر میخواهد نزد ترکان خاتون برسد ولی تحقیق کردم و معلوم شد که قشون کرمانشاهانی در راه فومن و اولم دیده نشده است و بدون شک نورالدین کلهر بسوی نقطه دیگر رفته است.

ترکان خاتون گفت ای واعظ من از تو میخواهم که بدون تضييع وقت براه بیفتی و بروی و بفهمی که نورالدین کلهر از کدام راه رفته است. تنها رفتن او بسوی الموت برای من کافی نیست چون من به او گفته بودم که باید سر حسن صباح را برای من بفرستد و سران ملحدین را در الموت قتل عام کند. اگر دیدی که نورالدین

کلهر به الموت نرفته یا آنجا رفته اما از جنگ با حسن صباح خودداری میکند او را بقتل برسان و سرش را برای من بفرست و بهتر آنکه تو خود سرش را برای من بیاوری تا انعامی که بتو پرداخته شود دریافت کنی.

من دو هزار دینار زر، هم اکنون بتو میپردازم، براه بیفت و برو بین که نورالدین کلهر کجاست و چه می کند و اگر دیدی که در راهی غیر از الموت مشغول مسافرت است یا بعد از ورود به الموت از جنگ کردن با حسن صباح خودداری کرد او را به قتل برسان و سرش را برای من بیاور و ساعتی که سر نورالدین کلهر را مقابل من نهادی من سه هزار دینار دیگر بتو خواهم پرداخت و تصور میکنم که تو خواهی توانست با این مبلغ معیشت خود را توسعه بدهی و بدون دغدغه از آینده زندگی کنی.

واعظ گفت بلی ای خاتون عالی مقام و این مبلغ در زندگی من خیلی مؤثر است ولی اگر نورالدین کلهر به الموت رفته باشد من چطور بفهمم که اوقصد جنگ با حسن صباح را دارد یا نه؟ زیرا هر فرمانده قشون بعد از این که به محل جنگ رسید ممکن است که مشغول تحقیق و مطالعه شود که بعد مبادرت بجنگ نماید و من از باطن نورالدین کلهر اطلاع ندارم که بفهمم آیا مشغول تحقیق و مطالعه مقدماتی است یا این که نمیخواهد با حسن صباح بجنگد. ترکان خاتون گفت جنگ نورالدین کلهر با حسن صباح غیر از جنگ های دیگر است. موفقیت نورالدین کلهر در جنگ با حسن صباح در این است که الموت را غافلگیر کند و حسن صباح فرصت گردآوری سربازان را نداشته باشد. اگر نورالدین کلهر بعد از رسیدن به الموت بخواهد تحقیق و مطالعه کند تا از چند و چون نیروی خصم مطلع شود شکست خواهد خورد.

الموت کشوری است که اولاً در مرکز آن که شهر الموت باشد تمام مردها سرباز هستند و در قلاع ملاحده در کشور الموت عده ای از مردان جنگی بسر میبرند و اگر نورالدین کلهر بعد از رسیدن بآنجا بخواهد برای مطالعه و تحقیق دفع الوقت کند حسن صباح مردان شهر الموت را مجهز خواهد کرد و از قلاع اطراف، عده ای سرباز به الموت خواهد آورد و خواهد توانست که سه برابر قشون نورالدین کلهر را شکست بدهد و نورالدین از این واقعیت آگاه است و میداند که تنها شانس موفقیت او این می باشد که حسن صباح را در الموت غافلگیر کند. من هم از این مسئله اطلاع دارم و تو هم اگر بجای نورالدین کلهر بودی از این واقعیت مطلع میبودی و می دانستی که باید با سرعت از راه رسید و بدون هیچ درنگ حمله کرد و ارک الموت را که مسکن حسن صباح میباشد گرفت و تمام سران ملاحده را از دم تیغ گذرانید و سر حسن صباح را برید و برای من فرستاد. پس اگر توفهمیدی که نورالدین کلهر به الموت رفته ولی در آنجا مبادرت بجنگ نکرده بدان که قصد دارد با حسن صباح بسازد یعنی بمن خیانت کند، او را به قتل برسان و سرش را برای من بیاور. واعظ گفت آیا خاتون امر میکند که من هم اکنون بروم؟ ترکان خاتون گفت وقتی صحبت ما تمام شد من به صندوقدار خود میگویم که دو هزار دینار بتو بپردازد و سه هزار دینار بقیه، بعد از این که سر نورالدین کلهر را آوردی بتو پرداخته خواهد شد. من میدانم که تو نمیتوانی با سربازان عرب خود با حسن صباح بجنگی ولی آن قدر توانائی داری که نورالدین کلهر را بقتل برسانی. واعظ ابوالحسن گفت بلی ای خاتون عالی مقام. ترکان خاتون گفت بعد از این که دیدی دست روی دست نهاده و با حسن صباح نمیجنگد، فکر نکن و معطل نشو و خنجر خود را تا قبضه در سینه اش جا بده و بعد سرش را از بدن قطع کن و نزد من بیاور. وقتی او تورا ببیند و بفهمد که قصد داری وی را بقتل برسانی ممکن است که در صدد برآید بوسیله پول تورا از آن کار منصرف کند زیرا پولدار می باشد و میتواند

مبلغی زیاد بتو بپردازد ولی تو نباید تطمیع شوی چون نورالدین کلهر همین که از مخمصه نجات یافت آن پول را از تو خواهد گرفت و اگر بتو نپرداخته باشد از پرداختنش خودداری خواهد کرد و تو باید بدانی که او فرمانده قشون کرمانشاهانی است و قدرت دارد که بعد از رهائی یافتن از مرگ، پولی را که بتو داده بگیرد یا این که تو را بقتل برساند. فریب او را مخور و وقتی به نورالدین کلهر رسیدی بجای این که زبان بگشائی و حرف بزنی یا این که گوش خود را بکار بیندازی و حرف وی را بشنوی خنجرت را بکار بینداز.

من تصور میکنم اگر تو تنها نباشی بهتر است و چند تن از سربازان عرب را با خود ببر که در صورت ضرورت بتو کمک کنند. من نمیدانم تودر کجا به نورالدین کلهر خواهی رسید و آیا او را در راه کرمانشاهان خواهی یافت یا در الموت در حالی که دست روی دست گذاشته است. در هر جا که او را یافتی ترتیب کار را طوری بده که او را از افسران و سربازانش جدا کنی و اگر وی نزد افسران و سربازانش نباشد آسان تر آن مرد را خواهی کشت. اما زنهار که دفع الوقت نکن و کار این ساعت را موکول به ساعت دیگر منما و بدان که دریافت سه هزار دینار از من موکول باین است که وقتی تواسر نورالدین کلهر را برای من بیاوری که من زنده باشم.

ترکان خاتون بر اثر زیاد صحبت کردن ضعیف شده بود و به واعظ گفت خدمه او را صدا بزنند که بیایند. خدمه آمدند و چون ترکان خاتون باز دچار درد شده بود بوی تریاک خوراندند تا این که تسکین پیدا کند. بعد از این که ترکان خاتون قدری تریاک خورد، صندوقدار خود را طلبید و امر کرد که دو هزار دینار زر به واعظ ابوالحسن بپردازد و هم چنین امر کرد که مستمری یک ماهه افسران و سربازان عرب که عقب افتاده بود پرداخته شود. واعظ بعد از خروج صندوقدار از اطاق، جهت آوردن پول گفت: ای خاتون عالی مقام تو اطلاع داری که من جان نثار تو هستم اما افسران و سربازانی که بمسئولیت من مشغول خدمت می باشند توقع دارند که خرج سفر آنها پرداخته شود.

من از خداوند میخواهم که بتو عمر نوح بدهد و آرزوی قلبی من این است که تویمانی تا این که من باز از فیض سخاوت تو برخوردار شوم اما اگر زبانم لال، توازین جهان به فردوس برین بروی، افسران و سربازانی که با من از بغداد آمده اند باید بوطن خود مراجعت نمایند و آنها برای بازگشت به میهن احتیاج بخرج سفر دارند.

ترکان خاتون گفت ای واعظ میدانم توجه میگوئی و می فهمم که تو برای خویش چیزی نمیخواهی اما افسران و سربازانت، تو را می شناسند و خرج سفر را از تو میخواهند و اکنون که صندوقدار با پول مراجعت می نماید من حواله میدهم که بعد از مرگم صندوقدار، هزینه سفر افسران و سربازان تو را بپردازد. ترکان خاتون بعد از مراجعت صندوقدار بوعده وفا کرد و دستور داد اگر بمیرد، صندوقدار معادل یک ماه ونیم از مستمری افسران و سربازان را بعنوان خرج سفر بآنها تأدیه کند که بتوانند بوطن عودت نمایند.

ترکان خاتون گفت تو نمیتوانی با این قشون نورالدین کلهر را تعقیب کنی و قشون خود را این جا بگذار و با ده سوار برو و ده سوار برای کشتن نورالدین کلهر کافی است.

اما اگر بخواهی با قشون کوچک خود با قشون کرمانشاهانی نورالدین بجنگی افسران و سربازان تو کم هستند.

واعظ گفت من میدانم که نمی توانم با این عده از افسران و سربازان با قشون کرمانشاهانی بجنگم و

همان طور که خاتون گفت با ده سوار میروم و این عده برای کشتن نورالدین کلهر کافی است. واعظ ابوالحسن قشون کوچک عرب را در آب گرم اولم گذاشت و با ده سوار راه فومن را پیش گرفت. او میدانست که تحقیق راجع به خط سیر قشون کرمانشاهانی را باید از فومن شروع کند چون قشون نورالدین کلهر از آنجا براه افتاده است و چون نمیتوان خط سیر یک قشون بزرگ را پنهان نگاه داشت بطور حتم خواهد فهمید که آیا نورالدین کلهر بسوی کرمانشاهان رفته است یا الموت.

بعد از این که تحقیق کرد با قدری اندوه فهمید که نورالدین کلهر با قشون خود راهی رفته که بظاهر راه الموت است نه راه کرمانشاهان چون نورالدین کلهر راه شرق را پیش گرفته و کسی که بخواهد از فومن به کرمانشاهان برود از راه شرق نمیروند ولی، این فرض وجود داشت که نورالدین برای این که رد خود را گم کند و ترکان خاتون را به اشتباه بیندازد راه مشرق را پیش گرفته تا این که بعد از طی مقداری راه خط سیر را تغییر بدهد و راه کرمانشاهان را پیش بگیرد. ولی واعظ هر قدر که در راه الموت جلو میرفت مشاهده نمود که آثار و علائم نشان میدهند که نورالدین کلهر خط سیر خود را عوض نکرده و همچنان در راه الموت میرود. اما وقتی واعظ به اشنستان رسید مشاهده نمود که قشون کرمانشاهانی در آنجا توقف کرده است. ما چون در قسمت های اولیه این سرگذشت مواضع نزدیک الموت را نام برده ایم در اینجا تکرار نمیکنیم که اشنستان کجاست و دارای چه وضع بوده است. همین قدر کافی است که بگوئیم نورالدین کلهر بعد از رسیدن به اشنستان چند جاسوس به الموت فرستاد که بروند و از وضع دفاعی آنجا مطلع شوند و بسرعت برگردند و آنچه دیده اند باو و افسران ارشدش بگویند. نورالدین کلهر و افسران او حمله کردن به الموت را بدون کسب اطلاع از قشونی که در آن شهر تحت السلاح است دیوانگی میدانستند و با این که ترکان خاتون گفته بود که بدون تأخیر و تأمل حمله کنید و حسن صباح را بقتل برسانید آنها عمل مزبور را دیوانگی دانستند. چون اگر در الموت یک قشون نیرومند وجود میداشت حمله آنها بمنزله خود کشی بود و همه بقتل می رسیدند.

نورالدین کلهر و افسران میدانستند که منظور ترکان خاتون این است که حسن صباح کشته شود و او نمیخواهد آنها را بسوی مرگ بفرستد. ولی اگر در الموت یک قشون نیرومند وجود داشته باشد حسن صباح کشته نخواهد شد و دستور ترکان خاتون اجرا نخواهد گردید. بلکه آنها کشته میشوند و ملحدین زمین شهر الموت را با خون آنها سیراب خواهند نمود. عمل نورالدین کلهر از نظر جنگی درست بود و یک فرمانده مسئول نباید بدون اطلاع از چند و چون خصم مبادرت به جنگ کند. نورالدین در اشنستان انتظار مراجعت جاسوسان خود را می کشید تا این که بداند چه باید بکند. واعظ ابوالحسن که با ده سوار از فومن براه افتاده بود وقتی به اشنستان رسید تحقیق کرد که بداند از چه موقع قشون نورالدین در آنجا توقف کرده و شنید سه روز از مدت اتراق آن قشون در اشنستان میگذرد. واعظ از پی بردن بآن موضوع خوشحال شد زیرا توقف نورالدین کلهر در اشنستان آشکار میکرد که آن مرد از دستور ترکان خاتون تخلف کرده و لذا مستوجب قتل است و باید او را بقتل برساند و سرش را برای ترکان خاتون ببرد.

ترکان خاتون باو گفته بود وقتی به نورالدین کلهر رسیدی تأخیر را جائز مشمار و وقت خود را صرف حرف زدن نکن و فریب تطمیع او را نخور.

اگر ترکان خاتون میدانست که واعظ چقدر نسبت به نورالدین کلهر کینه دارد آنقدر توصیه نمیکرد.

واعظ کاری را برعهده گرفته بود که از بانجام رسانیدن آن خوشوقت می شد و هم سه هزار دینار دیگر از ترکان خاتون می گرفت.

او نمی توانست وارد قشون نورالدین کلهر شود و او را در آنجا بقتل برساند زیرا بقتل می رسید و از دریافت سه هزار دینار دیگر و بمصرف رسانیدن دو هزار دینار که از ترکان خاتون گرفته بود محروم می شد. این بود که تصمیم گرفت نورالدین کلهر را از اردوگاه خارج کند و بجائی دور از آنجا بکشاند که بتواند وی را به قتل برساند و سرش را قطع کند و در کیسه بگذارد و بتاخت راه اولم را پیش بگیرد. در آنموقع متذکر شد که اگر قبل از حرکت اولم نوشته ای از ترکان خاتون خطاب به نورالدین می گرفت کارش آسان تر می شد و آن نوشته را برای نورالدین میفرستاد و او را از اردوگاه بیرون می کشید و در نقطه ای که افسران و سربازانش نتوانند بکمک وی بشتابند او را بقتل می رسانید.

ولی چون نوشته ای از ترکان خاتون نداشت ناچار شد که دوتن از سربازان خود را به اردوگاه بفرستد. او متوجه شد که ورود دو نفر از سربازان به اردوگاه کرمانشاهانی بقدر کافی حس کنجکاوی نورالدین کلهر را تحریک خواهد کرد تا این که از اشنستان خارج شود و خود را باو برساند. واعظ بندو سرباز عرب گفت باردوگاه کرمانشاهی ها بروید و بگوئید که از طرف من آمده اید و میخواهید پیغامی را به نورالدین کلهر برسانید.

چون شما عرب هستید نورالدین کلهر بطور حتم شما را خواهد پذیرفت و بعد از این که وارد خیمه اش شدید متوجه باشید کسی حضور نداشته باشد و غیر از نورالدین کلهر کسی صدای شما را نشنود. باو بگوئید که من در این جا منتظر او هستم و او باید به تنهایی نزد من بیاید تا این که من یک موضوع بسیار با اهمیت را به اطلاعش برسانم.

واعظ ابوالحسن موضعی واقع در نیم فرسنگی اشنستان را برای پذیرفتن نورالدین کلهر انتخاب کرده بود.

آنجا نه آنقدر از اردوگاه دور بود که نورالدین نیاید و نه آنقدر نزدیک بود که افسران و سربازان کرمانشاهانی بتوانند فوری به قتل نورالدین پی ببرند و قاتل را تعقیب نمایند. واعظ به سربازان عرب سپرد که اگر نورالدین کلهر بگوید که من باید نزد او بروم و او نمی تواند نزد من بیاید باو بگویند که من به مناسبت موضوعی که نمی توانم بوسیله پیغام فاش کنم بلکه باید بخود او بگویم نمی توانم وارد اردوگاه کرمانشاهانی ها بشوم.

مرتبه واعظ ابوالحسن از نورالدین کلهر پائین تر بود. نورالدین علاوه بر این که فرماندهی یک قشون بزرگ را (نسبت به قشون کوچک عرب) داشت از رؤسای بزرگ عشایر کرمانشاهان محسوب می گردید و همه رؤسای عشایر از او گوش شنوا داشتند و طبق رسوم اجتماعی که در تمام ادوار دارای قوت بود و امروز هم قوت دارد واعظ می باید نزد نورالدین کلهر برود و باو بگوید که با وی چه کار دارد. ولی واعظ امیدوار بود که حس کنجکاوی نورالدین تفاوت مرتبه اجتماعی را از بین ببرد و فرمانده قشون کرمانشاهانی را وادار کند که به تنهایی از اردوگاه خارج شود و به میعاد بیاید. هیچ یک از سربازانی که با واعظ بودند نمی دانستند که او برای چه راه اشنستان را پیش کشیده است. لذا اگر نورالدین از دو سرباز عرب که وارد اردوگاهش می شدند تحقیق

می کرد که واعظ با او چه کار دارد و چرا خود او نیامده بلکه وی را احضار کرده آن سر بازها نمی توانستند جوابی بدهند و ناچار بودند که بگویند اطلاعی ندارند. وقتی دوسر بازعرب وارد اردوگاه کرمانشاهانی شدند و گفتند که میخواهند نورالدین کلهر فرمانده سپاه را ببینند دیگران بعد از اطلاع دادن به نورالدین آندورا به خیمه فرمانده سپاه بردند. سه تن از امرای قشون در خیمه نورالدین بودند و فرمانده سپاه کرمانشاهانی پرسید با من چه کار دارید. اعراب گفتند که نمی توانند در حضور دیگران چیزی بگویند و پیغام آنها باید فقط به گوش نورالدین کلهر برسد. سه افسر کرمانشاهانی وقتی این حرف را شنیدند بدون این که از طرف فرمانده سپاه به آنها اشاره ای شود، بیاس رعایت ادب از خیمه خارج گردیدند و دور شدند. آنوقت نورالدین کلهر از اعراب پرسید هر چه میخواهید بگوئید. وقتی فرمانده سپاه کرمانشاهانی شنید که واعظ ابوالحسن فرمانده قشون عرب در نیم فرسنگی اشنستان منتظر اوست تا این که یک موضوع با اهمیت و فوری را باطالعش برساند بخود گفت که آن موضوع دستوری است از طرف ترکان خاتون. اول اندیشید که شاید ترکان خاتون دستور داده که از حمله به الموت و قتل حسن صباح منصرف گردد.

ولی این فکر را دور کرد. زیرا میدانست که ترکان خاتون کینه تیزتر از آن است که در صدد بر نیاید از قاتل اصلی خود یعنی حسن صباح انتقام نگیرد. بعد بفکر افتاد که شاید ترکان خاتون فرمانده قشون عرب را فرستاده تا یکصد هزار دینار زر را که باو پرداخته بگیرد.

نورالدین این فکر را هم دور نمود. چون اگر ترکان خاتون پولی را که باو داده بود پس میگرفت مسئله حمله کردن به الموت منتفی می شد و او دیگر به الموت حمله نمی نمود. از آن گذشته؛ نورالدین کلهر، ترکان خاتون را طوری دیگر شناخته بود و فکر نمی نمود آن زن با این که حرص زردار پولی را که به یک نفر بخشوده مسترد بدارد. آنگاه بخود گفت که شاید ترکان خاتون مرده و واعظ ابوالحسن که بدستور ترکان خاتون تحت فرماندهی من قرار گرفته آمده است تا از من کسب تکلیف نماید. این فرض بیش از فرض های دیگر مورد توجه فرمانده سپاه کرمانشاهانی قرار گرفت و تنها فکری که نکرد این بود که ترکان خاتون، واعظ ابوالحسن را مأمور قتل او کرده است. چون موردی برای این فرض وجود نداشت و بفرض محال اگر ترکان خاتون، می خواست او را به قتل برساند بعید بود که واعظ ابوالحسن عهده دار اجرای دستور گردد. برای این که نورالدین کلهر به واعظ بدی نکرده بود تا خشم و کینه او را علیه خود برانگیزد و او آماده باشد که فرمان ترکان خاتون را برای قتل او بموقع اجرا بگذارد.

نورالدین کلهر متوجه نبود که قسمتی از طبقات، از جمله در طبقه ای از مردم که در دیوان خدمت میکنند هر کس که بزرگ است محسود زبردست خود می باشد و هر زبردست، میخواهد که جای زبردست را بگیرد و هستند کسانی که حاضرند زبردست را بقتل برسانند مشروط بر این که بتوانند جای او را بگیرند. نورالدین کلهر متوجه نبود که حسد نسبت به مرتبه و ثروت دیگری، یکی از انگیزه های نیرومند بوجود آوردن کینه است و یک مرد محروم یا کسی که تصور میکند محروم است طوری کینه یک مرد توانگر و با

قدرت را برعهده میگیرد که حاضر است او را بقتل برساند بشرط این که کشته نشود و لو این که بداند صاحب مقام و ثروت مرد کسی که مورد حسد او است، نخواهد شد.

موضوع اینکه نورالدین کلهر باید تنها نزد واعظ ابوالحسن برود باعث حیرت نورالدین گردید و فکر کرد که یک پیغام یا گزارش عادی نباید مشروط بآن شرط باشد.

اگر ترکان خاتون مرده باشد یا اینکه بوسیله واعظ برایش پیغام فرستاده چرا فرمانده قشون عرب می گوید که او باید به تنهایی از اردوگاه خارج گردد و از اشنستان فاصله بگیرد.

هرقدر خبری یا پیغامی محرمانه باشد می توان آن را در خانه یا خیمه ای خلوت بدیگری گفت و هرگاه خانه و خیمه نباشد می توان آن را در بیابان به گوش دیگری رسانید.

حتی اگر در بیابان نتوان مطلبی را بدیگری گفت می توان بطریق نجوی آن را در گوش وی بیان کرد.

نورالدین کلهر با این که فکر میکرد واعظ ابوالحسن نسبت باو خصومت ندارد که او به تنهایی بملاقاتش برود ظنین شد و اندیشید که شاید برای او دامی گسترانیده اند.

نورالدین کلهر فکر کرد که آن دام از طرف خود واعظ گسترده می شود و نسبت به ترکان خاتون هم ظنین نگردید.

بلکه اندیشید که ملحدین، شاید بدست واعظ ابوالحسن برایش دامی گسترده و تصمیم گرفت که احتیاط را از دست ندهد و بدو سرباز عرب گفت شما بروید و بفرومانده خود بگوئید که من تا ساعتی دیگر به تنهایی از این جا حرکت خواهم کرد و باو ملحق خواهم شد.

سربازان عرب دستور نداشتند که نورالدین کلهر را با خود ببرند و بفرض اینکه آن دستور به آنها داده می شد نمیتوانستند بموقع اجرا بگذارند.

این بود که مراجعت کردند و گفته نورالدین کلهر را با اطلاع واعظ ابوالحسن رسانیدند.

فرمانده قشون کرمانشاهانی بعد از رفتن دو سرباز عرب بیست تن از سواران خود را که می دانست مردانی دلیر و خون سرد هستند طلبید و به آنها گفت من می خواهم از اردوگاه خارج شوم و بجائی بروم که تا این جا نیم فرسنگ فاصله دارد و در آنجا باید مردی را که فرمانده قشون عرب ترکان خاتون است ببینم و او با من کاری با اهمیت و فوری و محرمانه دارد.

اما نمی خواهم احتیاط را از دست بدهم و با این که او گفته باید تنها نزد او بروم شما عقب من بیایید اما خود را نشان ندهید زیرا اگر خود را نشان بدهید او، خبری را که باید بمن بگوید نخواهد گفت و راه هم طوری است که شما می توانید خود را پشت برآمدگی ها پنهان کنید که شما را از دور نبینند.

من بعد از این که به میعادگاه نزدیک شدم دقت خواهم کرد که ببینم وضع آنها چگونه است و اگر دیدم که عده ای از سربازان عرب حضور دارند تأمل نخواهم کرد و مراجعت خواهم نمود و بطوری که فرستادگان واعظ بمن گفتند او تنها است و همراهانش با وی نیستند.

در هر حال شما باید از دور مواظب من باشید و اگر متوجه شدید که عده ای از سربازان عرب یا عده ای دیگر به واعظ ابوالحسن نزدیک شدند بی درنگ خود را بمن برسانید و منتظر اشاره من نباشید چون ممکن است

وضعی برای من پیش بیاید که نتوانم بسوی شما اشاره کنم.

بعد از آن توصیه، نورالدین مسلح شد و یک اسب راهوار را انتخاب کرد و بسوی منطقه ای که در آنجا واعظ ابوالحسن فرمانده قشون عرب انتظارش را میکشید براه افتاد.

نورالدین کلهبر بعد از اینکه به میعاد نزدیک شد مشاهده کرد که فقط یک نفر در آنجا دیده میشود.

نورالدین کلهبر، از دور واعظ را شناخت که زیر سایه درختی ایستاده بود و در میعاد چند درخت سایه گستر دیده میشد.

فرمانده قشون کرمانشاهانی اطراف را از نظر گذرانید تا ببیند غیر از واعظ کسی در آنجا هست یا نه؟

اما کسی را ندید چون واعظ ابوالحسن همراهان خود را پشت سنگ ها پنهان کرده بود که بچشم نورالدین نرسد.

فرمانده قشون کرمانشاهانی عنان اسب را کشید و حرکت سریع مرکب او آهسته شد و وقتی بجائی رسید که بیش از چند قدم با فرمانده قشون عرب فاصله نداشت گفت واعظ ابوالحسن من دعوت تو را پذیرفتم و این جا آمدم ولی از دعوت تو حیرت کردم.

واعظ ابوالحسن گفت از اسب پیاده شوتا بتوبگویم.

نورالدین گفت در این جا غیر از من و تو کسی نیست که صدای تو را بشنود و هر چه میخواهی بگو.

واعظ گفت در این جا غیر از من و تو، این اسب که بر آن سوار هستی و این درخت ها و سنگ های اطراف وجود دارد و این ها ممکن است صدای مرا بشنوند.

نورالدین کلهبر گفت آیا مطلبی که میخواهی بمن بگوئی آن قدر اهمیت دارد که تواز اسب سواری من و از درخت ها و سنگ ها ملاحظه می کنی و میرسی که آنها آن مطلب را بشنوند؟

واعظ گفت بلی و توبهترین است که از اسب پیاده شوی و عنان اسب خود را بمن بدهی که یکی از این درخت ها بندم و آنوقت من میتوانم، آهسته، آنچه را که باید بتوبگویم بر زبان بیاورم و بعد از اینکه حرف مرا شنیدی اسب خود را سوار شو و برو، تصور نمیکنم که پیاده شدن و آنگاه سوار شدن بر اسب برای تو اشکال داشته باشد.

بین نورالدین کلهبر و واعظ ابوالحسن بیش از سه وجب فاصله نبود و واعظ ابوالحسن بدقت اطراف را از نظر گذرانید.

نورالدین کلهبر تصور کرد که وی هنوز احتیاط میکند و میترسد که کسی در آن نزدیکی باشد و صدایش را بشنود اما واعظ میخواست بداند که آیا نورالدین کلهبر تنها است یا این که کسانی را با خود آورده است و چون کسی را ندید، با سرعت دست را زیر لباس کرد و دشنه خود را بیرون آورد.

حرکت غیر منتظره واعظ، سبب سوء ظن نورالدین کلهبر شد و قدمی به عقب برداشت ولی قبل از اینکه بتواند دست به قبضه شمشیر خود ببرد دشنه واعظ در سینه اش فرو رفت و نورالدین کلهبر فریادی بلند برآورد و دست را روی سینه نهاد و خم شد.

سربازان نورالدین کلهبر قبل از این که فریاد او را بشنوند حرکت غیر منتظره واعظ را دیدند و از جاهائی که خود را پنهان کرده بودند خارج شدند و فریاد زنان رکاب بر اسب ها کشیدند که خود را به ضارب برسانند و

نگذارند که اوضربت های دیگر بر نورالدین کلهر وارد بیاورد. واعظ بعد از اینکه دشنه خود را در سینه نورالدین کلهر فرو کرد آن را بیرون آورد و خود را آماده نمود که سر ازیدن فرمانده کرمانشاهانی جدا نماید و آن سر را در کیسه ای بگذارد و با شتاب خود را به اولم برساند و بقیه مزد خود را از ترکان خاتون بگیرد. ولی فریادهای سرbazان کرمانشاهانی که همه سوار بر اسب، با حرکت چهار نعل تند اسب ها نزدیک میشدند واعظ را خیلی ترساند. او فهمید اگر بخواهد سر از بدن نورالدین کلهر جدا نماید بطور حتم بدست سرbazان کرمانشاهانی خواهد افتاد و در چند لحظه قطعه قطعه خواهد شد. از طرفی اگر بدون سر نورالدین کلهر نزد ترکان خاتون میرفت، نمیتوانست بقیه مزد خود را بگیرد زیرا نمیتوانست ثابت کند که نورالدین کلهر را بقتل رسانیده است. واعظ متوجه شد که فرصت جدا کردن سر کلهر را از بدنش ندارد و مجبور است که برای حفظ جان بگیریزد و کلهر را که خون از سینه اش جاری بود رها کرد و دوید تا این که خود را به همراهانش که پشت سنگ ها پنهان بودند برساند و سوار اسب شود و بگیریزد. سرbazان کرمانشاهانی وقتی دیدند ضارب فرار کرد باسب ها فشار آوردند که سریع تر حرکت کنند و یکی از آنها فلاخن خود را بدست گرفت و چون تمام فلاخن اندازان در جیب یا چننه خود سنگ داشتند آن مرد سنگی را از چننه بیرون آورد در فلاخن نهاد و آن را دور سر گردانید و بطرف واعظ ابوالحسن رها کرد. سنگ به پشت واعظ اصابت نمود و طوری ضرب سنگ فلاخن درد آور بود که واعظ نتوانست به فرار ادامه بدهد. همراهان واعظ که ناپیدا بودند او را میدیدند و مشاهده میکردند که بسوی آنها میدود و فکر میکردند که بزودی بآنها خواهد رسید. اما وقتی که دیدند آن مرد افتاد متوجه شدند که باید بکمکش بروند. فاصله سواران کرمانشاهی با واعظ کم بود و فاصله سرbazان عرب با همان مرد زیاد و کرمانشاهی ها هنگامی به واعظ رسیدند که سرbazان عرب، هنوز بیش از چند گام با اسب، طی نکرده بودند. کرمانشاهی ها، واعظ را از زمین بلند کردند و به ترک یکی از اسبها قرار دادند و او را بسوی نورالدین کلهر بردند.

نورالدین افتاده بود و نمیتوانست تکان بخورد ولی میدید و می شنید و میتواندست حرف بزند. بعد از اینکه سواران کرمانشاهی به فرمانده کل خود رسیدند واعظ ابوالحسن را از اسب فرود آوردند و نزد نورالدین کلهر بر خاک انداختند.

سرbazان عرب که ده نفر بودند وقتی مشاهده کردند که سرbazان کرمانشاهانی دو برابر آنها میباشند برای استرداد فرمانده خود جلو نیامدند ولی جلو نیامدن آنها فقط ناشی از برتری نیروی کرمانشاهانی ها نبود بلکه بر جان واعظ ترسیدند و متوجه شدند که اگر بخواهند برای مسترد داشتن واعظ حمله نمایند کرمانشاهانی ها فرمانده آنها را خواهند کشت و آن مرد در دست سرbazان کرمانشاهانی اسیر و گروگان و

واجب القتل است.

واعظ بسر بازان خود نگفته بود که قصد دارد نورالدین کلهر را بقتل برساند و آنها که از دور منظره برخورد آن دو را میدیدند وقتی مشاهده کردند که واعظ با سلاح به نورالدین کلهر حمله کرد خیلی حیرت نمودند.

سر بازان کرمانشاهانی پس از این که واعظ را مقابل نورالدین بر زمین انداختند برای مزید احتیاط دو دستش را از عقب بستند.

واعظ که بر اثر اصابت سنگ بیحال شده بود بتدریج بحال میآمد و کرمانشاهانی ها بعد از اینکه واعظ را دستگیر کردند و خیالشان از طرف او آسوده شد بفکر بستن زخم فرمانده خود افتادند.

یکی از سر بازان قمقمه خود را گشود و از آب آن برای شستن زخم نورالدین استفاده کرد.

دو سر بازم پیراهن های خود را که سکنه کرمانشاهان در آن موقع بلند و فراخ میدوختند از تن بیرون آوردند و با آن زخم نورالدین کلهر را بستند تا بعد وی را به اردوگاه منتقل نمایند.

وقتی زخم نورالدین بسته شد حال آن مرد قدری بهتر گردید و از واعظ پرسید برای چه میخواستی مرا بکشی؟ من که بتوبیدی نکرده بودم که تو در صدد قتل من برآمدی؟

واعظ ابوالحسن کودک نبود که نفهمد اگر امیدی برای نجات او وجود داشته باشد در راستگویی است.

چون اگر دروغ بگوید افسران و سر بازان کرمانشاهانی با شکنجه او را وادار به راست گفتن خواهند کرد.

لذا بهتر آن دانست قبل از اینکه شکنجه شود راست بگوید و اظهار کرد ای کلهر من مأور بودم که تورا بقتل برسانم و خود با تو خصومت نداشتم و تو بمن بدی نکردی.

نورالدین کلهر پرسید که تورا مأور کرد مرا بقتل برسانی؟

واعظ با صداقت جواب داد ترکان خاتون.

کلهر با این که قدرت حرکت نداشت بعد از این که آن حرف را شنید در سایه درخت ها نیم خیز کرد و پرسید آیا ترکان خاتون به تو دستور داد مرا به قتل برسانی؟

واعظ گفت بلی ای امیر.

تا آن موقع واعظ فرمانده قشون کرمانشاهانی را با عنوان امیر طرف خطاب قرار نداده بود و در آن وقت برای اولین بار این عنوان را روی او نهاد که با تملق او را نسبت بخود بترحم درآورد.

نورالدین پرسید برای چه ترکان خاتون به تو دستور داد مرا به قتل برسانی.

واعظ گفت برای اینکه پیش بینی کرد توبه الموت حمله ورنخواهی شد و حسن صباح را بقتل نخواهی رسانید.

نورالدین گفت چگونه ترکان خاتون پیش بینی کرد که من به الموت حمله نخواهم کرد.

اگر من نمیخواستم به الموت حمله کنم مأوریتی را که ترکان خاتون بمن واگذار کرد نمی پذیرفتم و

اکنون هم مشغول فراهم کردن مقدمات حمله به الموت هستم.

واعظ گفت که ترکان خاتون اظهار کرد که امیر نورالدین کلهر، فقط بیک وسیله میتواند به الموت حمله کند آنهم بوسیله غافلگیری.

او به گفته ترکان خاتون باید بدون یک ساعت درنگ و تأخیر همین که از راه رسید به الموت حمله نماید و حسن صباح را بقتل برساند و هرگاه برای تحقیق از چند و چون نیروی ملحدین صبر کند شکست خواهد خورد.

بعد بمن گفت تو برو و خود را به قشون کرمانشاهانی برسان و ببین که آیا امیر نورالدین کلهر جنگ را شروع کرده یا نه و اگر دیدی که جنگ را شروع نکرده او را بقتل برسان زبرا متخلف است و باید کشته شود. نورالدین کلهر گفت و تو هم بدون این که تحقیق کنی که برای چه من بلافاصله مبادرت بجنگ نکرده‌ام درصدد برآمدی مرا به قتل برسانی.

واعظ گفت ای امیر من مأور بودم و معذور.

نورالدین کلهر گفت فرض میکنیم که تو مأور بودی و معذور آیا انسان نبودى و شعورت آن قدر نمیرسید که نزد من بیائی و از من پرسى که من چرا مبادرت بجنگ نکرده‌ام.

واعظ گفت ترکان خاتون بمن قدغن کرده بود که با امیر تماس حاصل نکنم و مذاکره ننمایم و من هم بدستور ترکان خاتون عمل کردم.

نورالدین کلهر گفت ترکان خاتون زن است آنهم زنى کینه توز و حریص و از فنون جنگ اطلاع ندارد و هنگامى که دستورى راجع به جنگ صادر میکند، نمیتواند بفهمد که آن دستور را چگونه باید بموقع اجرا گذاشت.

واعظ سر را پائین انداخت و سکوت کرد.

نورالدین پرسید آیا توقف برای اینکه دستور ترکان خاتون را بموقع اجرا بگذاری تصمیم گرفتی که مرا بقتل برسانی یا اینکه او وعده پاداش هم بتوداده بود.

واعظ اعتراف کرد که ترکان خاتون باو وعده پاداش داده بود.

نورالدین کلهر پرسید چه وعده‌ای بتوداده بود.

واعظ گفت او بمن وعده داد که پنج هزار دینار زر بمن بپردازد.

نورالدین کلهر پرسید تو در سال چقدر مستمری دریافت میکنی؟

واعظ جواب داد سالی دویست و شصت دینار.

نورالدین کلهر متوجه شد که پنج هزار دینار پاداش برای آن مرد مبلغى گزاف میباشد.

کلهر از او پرسید که آیا این مبلغ میباشد بعد از قتل من بتو پرداخته شود یا قسمتی از آن را گرفته‌ای.

واعظ ابوالحسن گفت مبلغ دو هزار دینار آن را از ترکان خاتون دریافت کرده و سه هزار دینار دیگر باید بعد باو برسد.

سواران عرب، همچنان توقف کرده بودند و نزدیک نمیآمدند و انتظار می کشیدند ببینند که عاقبت کار چه خواهد شد.

نورالدین کلهر یکی از سواران خود را پیش خواند و گفت بتاخت خود را باردو برسان و بتمام رؤسای

عشایر بگو که فرماندهی سربازان خود را بدیگران بسپارند، و فوری این جا بیایند.

سوار مزبور بر پشت اسب قرار گرفت و رکاب کشید و بسوی اردو رفت و ساعتی گذشت تا این که رؤسای عشایر کرمانشاهانی که شنیدند نورالدین کلهر ضربت خورده با سرعت خود را به فرمانده قشون رسانیدند.

کلهر بر رؤسای عشایر گفت از اسب ها فرود بیایند و در سایه اشجار بنشینند. بعد از این که نشستند نورالدین کلهر سؤالاتی را که از واعظ ابوالحسن کرده بود تکرار نمود و منظورش این بود که رؤسای عشایر کرمانشاهانی اظهارات واعظ را از زبان خودش بشنوند تا این که کوچکترین تردید در صحت موضوع باقی نماند.

تنها سؤال جدید که نورالدین کلهر از واعظ ابوالحسن کرد این بود که پرسید تو چگونه ترکان خاتون را مطمئن میکردی که مرا کشته ای؟

او گفت قرار بود بعد از قتل امیر، من سرش را برای ترکان خاتون ببرم و بقیه پاداش خود را از او بگیرم. رؤسای عشایر کرمانشاهانی طوری از اظهارات آن مرد عرب بخشم درآمده بودند که هرگاه نورالدین کلهر حضور نداشت وی را قطعه قطعه میکردند.

اما کلهر، هر لحظه که میدید آتش خشم رؤسای کرمانشاهانی شعله ورمی شود بآنها می گفت آرام بگیرند و شکیبائی را پیشه نمایند.

بعد از این که تحقیق از واعظ با حضور رؤسای عشایر با تمام رسید، کلهر گفت من از این جهت شما را باین جا آوردم تا بگوش خود بشنوید که ترکان خاتون قصد جان مرا کرد و فرمانده قشون عرب خود را برای قتل من فرستاد در صورتی که ما رفته بودیم که برای او جانبازی کنیم و الموت را بگیریم و حسن صباح را بقتل برسانیم.

ولی ترکان خاتون بقدری سیاه دل و بد گمان می باشد که فرصت نداد ما مبادرت بجنگ کنیم و قبل از این که جنگ را آغاز نمائیم، این مرد را مأمور قتل من نمود و برای سر من پنج هزار دینار قیمت معین کرد. نتیجه مشاوره این شد که رؤسای عشایر کرمانشاهانی تصویب کردند که باید از رفتن به الموت منصرف گردید و مراجعت کرد و به اولم رفت و ترکان خاتون را بمناسبت این که قاتل نورالدین کلهر است بمجازات رسانید.

در خصوص واعظ ابوالحسن نیز چنین تصمیم گرفتند که او را به اولم محل آب گرم ببرند و با ترکان خاتون مواجهه بدهند و آنگاه سر از تنش جدا نمایند.

ده سرباز عرب که با واعظ بودند بعد از اینکه نزدیک شدن قشون کرمانشاهانی را دیدند عنان برگردانیده و راه اولم را پیش گرفتند که واقعه نورالدین کلهر را باطلاع ترکان خاتون برسانند.

آنها که نمیدانستند واعظ از طرف ترکان خاتون مأمور قتل نورالدین کلهر بود تصور کردند که آن مرد از روی دشمنی خصوصی نورالدین را بقتل رسانیده یا اینکه ناگهان دچار جنون شده و از روی دیوانگی مبادرت به قتل نورالدین کلهر کرده است.

برای نورالدین کلهر یک تخت روان فراهم کردند و او را در تخت روان نشانیدند و عازم اولم که ترکان

خاتون آنجا بود شدند.

دشنة ای که واعظ ابوالحسن در سینه کرمانشاهانی فرو کرد یک دشنة آبدار بود و همه میدانستند که زخم دشنة آبدار بیش از زخم دشنة عادی تولید جراحت مینماید. رؤسای عشایر کرمانشاهانی می دانستند که اگر زخم سینه نورالدین کلهر جراحت کند، خواهد مرد. تا غروب آن روز وضع مزاج نورالدین با این که توانائی حرکت نداشت بد نبود. ولی بعد از اینکه شب فرا رسید فرمانده نیروی کرمانشاهانی تب کرد و تب ساعت بساعت شدیدتر شد.

جراح قشون که طبیب هم بود برای مداوای نورالدین کلهر داروهائی خنک را تجویز کرد تا اینکه از شدت تب بکاهد. قدمات در شرق تب را ناشی از گرمی میدانستند و برای این که آن را تخفیف بدهند داروهای خنک را تجویز مینمودند.

اما داروهای خنک از شدت تب فرمانده قشون کرمانشاهانی نکاست. در روزهای سوم و چهارم، هنگام راه پیمائی تب شدید و سوزان نورالدین بهمان شدت بود و تخفیف نمی یافت و هیچ نوع داروی خنک و سرد، در تخفیف تب آن مرد مؤثر واقع نمی شد. روز چهارم از زخم نورالدین کلهر جراحت خارج گردید و در آن روز رؤسای عشایر کرمانشاهانی دانستند که فرمانده آنها زنده نخواهد ماند مگر اینکه اعجازی روی بدهد. تب آنقدر شدید بود که از روز چهارم نورالدین کلهر دچار هذیان گردید و چیزهائی بنظرش میرسید که وجود نداشت و بر اثر مشاهده آن اشیاء چیزهائی میگفت که بگفتار مجانبین شبیه بود. روز پنجم هذیان از بین رفت اما تب سخت و ادامه جراحت باقی بود. در آن روز، نورالدین کلهر بیاد نود هزار دینار پول خود که به مسئولیت سه افسر با عده ای سر باز به کرمانشاه فرستاده بود افتاد. او بر رؤسای عشایر کرمانشاهانی گفته بود که پول مزبور از طرف ترکان خاتون با و سپرده شده تا این که نزد وی امانت باشد. لذا بعد از مرگش رؤسای عشایر کرمانشاهانی در صدد برمی آیند که پول مزبور را از خانواده اش بگیرند.

او اگر زنده می ماند کسی نمی توانست آن پول را از وی بگیرد. اما اگر بمیرد بطور حتم رؤسای عشایر کرمانشاهانی بفکر آن پول خواهند افتاد. زیرا نود هزار دینار زر پولی نیست که رؤسای عشایر آن را فراموش نمایند. در یک منزلی اولم، نورالدین کلهر حس کرد که خواهد مرد چون بیماری که مشرف به موت باشد، از حال خویش می فهمد که از دنیا خواهد رفت.

چون می ترسید که بعد از مرگش نود هزار دینار پول او از ورثه اش گرفته شود رؤسای عشایر کرمانشاهانی را اطراف خود جمع کرد و به آنها گفت من در مورد پولی که بکرمانشاه حمل شد به شما دروغ

گفتم و آن پول از ترکان خاتون نیست بلکه از خود من است.

شما اگر ترکان خاتون را بشناسید میدانید او زنی نیست که نود هزار دینار زر خود را بدیگری بسپارد آن هم به شخصی که به میدان جنگ میرود.

این پول از خود من است و من برای این که تولید حسد ننماید گفتم که آن را ترکان خاتون به من سپرده تا برایش نگاهدارم.

رؤسای عشایر، نظرهایی با یکدیگر مبادله کردند و یکی از آنها گفت کلهر اگر این پول از تو بود برای چه نگفتی که مال تو است؟

آیا میترسیدی که پولت را از تو بگیرند و آیا ما را کسانی میدانستی که بپول تو چشم طمع می دوزند. نورالدین کلهر گفت من در شرافت و امانت شما تردید نداشتم، ولی فکر میکردم اگر بگویم این پول از من است شما در صدد برآئید تحقیق کنید که من نود هزار دینار زر را از کجا آورده‌ام؟

اما اگر می گفتم که پول مزبور از ترکان خاتون است و او به من سپرده تا برایش نگاهدارم سبب حیرت شما نمی شد همانطور که نشد.

یکی از رؤسای عشایر گفت کسی در صحت اظهارات فرمانده ما تردید ندارد ولی چون این یک مسئله مالی است و خود فرمانده ما در آغاز گفت که ترکان خاتون آن پول را باو سپرده بعد از این که به اولم رسیدیم راجع باین موضوع از ترکان خاتون پرسش خواهیم کرد.

وقتی کلهر آن حرف را شنید آه از نهادش برآمد.

چون او می دانست با توجه باین که وی به جنگ الموت نرفت و حسن صباح را نکشت و سرش را برای ترکان خاتون نبرد اگر آن زن از رؤسای کرمانشاهانی بشنود که کلهر یک چنان حرف را زده خواهد گفت همین طور است و آن نود هزار دینار به من تعلق دارد. و آن را به کلهر سپرده بودم که برایم نگاه دارد و فوری چند نفر را میفرستاد که به کرمانشاهان بروند و آن پول را بیاورند.

این بود که نورالدین کلهر اظهار کرد زنهار، این موضوع را به ترکان خاتون نگوئید.

زیرا او که برای من آدمکش فرستاد اینک که می بیند ما بدون جنگ با حسن صباح از اشنستان مراجعت کرده ایم خواهد گفت که آن پول از اوست تا اینکه زر مرا تصاحب نماید و ورثه ام را از پولی که باید به آنها برسد محروم کند.

بفرض این که آن نود هزار دینار از ترکان خاتون باشد آیا بعد از این که مرا به قتل رسانید، پول خون من محسوب نمی شود.

از روزی که دین اسلام طلوع کرده برای قتل، دیه تعیین نموده و قاتل باید دیه مقتول را بپردازد.

من اگر در میدان جنگ کشته می شدم دیه نداشتم.

ولی چون بدستور ترکان خاتون بدست یک مرد عرب که آدم کش اوست، کشته شدم، آن زن باید دیه

مرا بپردازد.

این حرف نورالدین کلهر در رؤسای عشایر کرمانشاهی خیلی اثر کرد و تصدیق نمودند که قتل آن مرد،

مستلزم دیه است و ورثه او میتواند آن نود هزار دینار را بعنوان دیه تصرف نمایند.

مقدمه نخل ترکان خاتون ۶۶۳

رؤسای عشایر کرمانشاهانی گفتند که بعد از اینکه به کرمانشاهان مراجعت کردند، مراقبت خواهند کرد که پول مزبور بورثه کلهر برسد و لو ترکان خاتون مدعی شود که آن پول از اوست. وقتی خیال کلهر از مسئله پول آسوده شد و دانست که بعد از مرگش، آن نود هزار دینار به فرزندانش خواهد رسید برای مردن آماده گردید.

شخصی که در حال نزاع است تا وقتی که انتظاری دارد یا دچار دغدغه می باشد نمیتواند از زندگی وداع کند و میکوشد که خود را زنده نگاه دارد تا شاید مشکلی را که با آن مواجه شده حل کند یا شخصی را که منتظر دیدارش هست ببیند.

بعد از اینکه آن مشکل حل شد یا آن شخص را دید چون دیگر در جهان دغدغه یا انتظاری ندارد برای مردن آماده میشود.

نورالدین کلهر هم که دیگر در دنیا انتظاری نداشت آن شب در استراحتگاه زندگی را بدرود گفت و بعد از مرگش برجسته ترین رؤسای عشایر کرمانشاهانی با اسم عبدالله جاف فرمانده قشون شد. روز بعد، قشون کرمانشاهانی بسوی اولم براه افتاد. جسد نورالدین کلهر را نیز به اولم بردند تا این که از آنجا وسیله انتقالش را به کرمانشاهان فراهم نمایند.

قبل از این که قشون کرمانشاهانی به اولم برسد از مکانی عبور کرد که خیمه های سربازان عرب در آنجا افراشته شده بود.

چون فرمانده آن قشون واعظ ابوالحسن قاتل کلهر بود و قاتل را هم کرمانشاهانی ها با خود به اولم میبردند عبدالله جاف خود را برای زد و خورد آماده کرد.

اما سربازان عرب دست در نیاوردند و رکود آنها علل چند داشت و از همه هم مهمتر از زبان سواران عرب (که مراجعت کردند) شنیدند که نورالدین کلهر گناهی نداشته، و واعظ ابوالحسن با احتمال قوی از روی جنون یا خصومت شخصی که علتش معلوم نیست با وضربت زد.

علت دیگر این که دارای یک فرمانده مصمم نبودند که بتواند تصمیم بجنگ با کرمانشاهانی ها بگیرد.

از این دو گذشته، در همان روز که قشون کرمانشاهانی وارد اولم گردید ترکان خاتون که مدتی با عزرائیل مبارزه میکرد، از جهان رفت.

قبل از اینکه قشون کرمانشاهانی وارد اولم گردد ترکان خاتون مدت چند روز در حال احتضار بود. اطرافیاناش یقین داشتند که آن زن خواهد مرد و پزشک بوسیله خوراندن تریاک او را در حال تخدیر نگاه میداشت که احساس درد ننماید.

بوی زخم پای آن زن که مبدل به قانقاریا شده بود طوری عفونت داشت که هر کس وارد اطاق او میگردد از فرط بوی تعفن دچار تغییر حال می گردید و مجبور بود که بزودی از اطاق خارج شود و برای اینکه بوی کریه مزبور زبین برود گاهی در آن اطاق گیاههای معطر را بخور میدادند و کندر میسوزانیدند.

ترکان خاتون می توانست گاهی ناله کند اما دیگر نمیتوانست حرف بزند. ضمن زینن چشمهای خود را میگشود و اطرافیاناش میفهمیدند که او در حال انتظار است اما

می دانستند که انتظار چه را میکشد.

اگر از ضمیر آن زن آگاه بودند میفهمیدند که ترکان خاتون در انتظار سر حسن صباح است یا سر نورالدین کلهر.

اما نه آن سر را بحضورش می آوردند نه این سر را.

هریک از آن دو سراگر آورده میشد ترکان خاتون خود را برای مرگ آماده میکرد.

انتظار ترکان خاتون خیلی طولانی شد و با حال روحی خود با مرگ مبارزه میکرد.

نه از نورالدین کلهر با خبری میرسید نه از واعظ ابوالحسن.

تا اینکه ده سوار عرب که با واعظ ابوالحسن بودند به اولم مراجعت کردند و چگونگی ضربت زدن به

نورالدین کلهر از طرف واعظ ابوالحسن برای شخصی که بجای واعظ ابوالحسن عهده دار فرماندهی قشون بود

نقل کردند و گفتند که واعظ دستگیر شد و دستهایش را از پشت بستند و نباید امیدوار برها شدنش بود.

فرمانده قشون بعد از آن که از آن ده نفر توضیح کافی دریافت کرد خود را مکلف دانست که آن واقعه

را با اطلاع ترکان خاتون برساند.

ترکان خاتون ضمن شنیدن آن واقعه گاهی چشمها را میگشود و معلوم بود که آنچه میگویند میشوند و

میفهمد و ساعتی بعد از شنیدن آن واقعه چون بکلی ناامید گردید، مرگ او را در ربود.

ترکان خاتون فهمید چون واعظ ابوالحسن در صدد قتل نورالدین کلهر برآمده معلوم میشود که آن مرد،

نخواست با حسن صباح بجنگد و بنابراین او سر بریده حسن صباح را نخواهد دید. و نظرباینکه واعظ ابوالحسن

بعد از ضربت زدن به نورالدین کلهر دستگیر شده او سر بریده نورالدین را هم مشاهده نخواهد کرد و چون دیگر

امیدی در جهان ندارد همان بهتر که دعوت عزرائیل را بپذیرد و برود.

عبدالله جاف بعد از وقوف بر مرگ ترکان خاتون فرماندهی اولم را برعهده گرفت و چون ترکان خاتون

قبل از مرگ قشون عرب را تحت فرماندهی نورالدین کلهر قرار داده بود عبدالله جاف برای فرمانده قشون عرب

پیغام فرستاد که وی باید از دستورهای وی اطاعت نماید و او هم پذیرفت چون می دانست که اگر از در اطاعت

در نیاید کرمانشاهانی ها که از حیث نیرو خیلی برتر از عرب ها هستند ممکن است به مناسبت اینکه واعظ

ابوالحسن فرمانده آنها را کشته تمام افسران و سربازان عرب را به قتل برسانند.

عبدالله جاف بعد از احراز فرماندهی ثروت موجود ترکان خاتون را تحت نظر گرفت تا اینکه مستمری و

هزینه افسران و سربازان کرمانشاهانی و هزینه سفر آنها را تا کرمانشاهان بپردازد.

هزینه مراجعت سربازان عرب به بغداد نیز تحت نظر عبدالله جاف بوسیله صندوقدار ترکان خاتون

پرداخته شد.

عبدالله جاف آنگاه خبر مرگ ترکان خاتون را به برکیارق در اصفهان اطلاع داد و کسب تکلیف کرد

چه کند و دارائی ترکان خاتون را بکه بدهد.

برکیارق نوشت که جسد زن پدر او را به مسقط الرأس وی ماسال منتقل کنند و در آنجا به خاک

بسپارند و دارائی او را بورثه اش بدهند و عبدالله جاف چنین کرد و قبل از این که قشون کرمانشاهانی به سوی

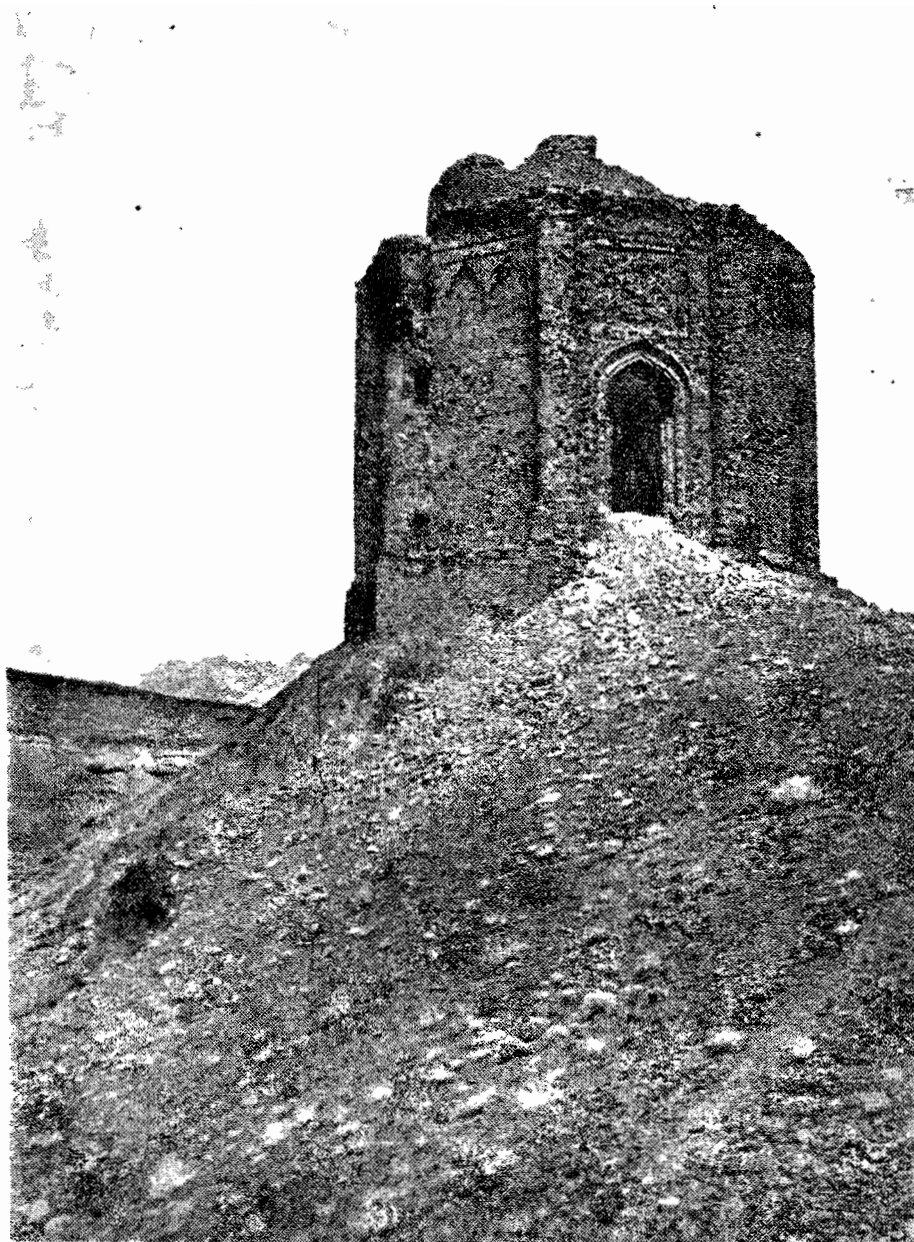
کرمانشاهان و قشون عرب به طرف بغداد حرکت کنند واعظ ابوالحسن را مقابل چشم افسران و سربازان عرب

آخرین ساعات عمر خداوند الموت ٦٦٥
بقصاص قتل نورالدین کلهر گردن زدند و جسد نورالدین را به کرمانشاهان منتقل نمودند.

آخرین ساعات عمر خداوند الموت

حسن صباح مطلع شد که داود نینگانی به ترکان خاتون ضربت زد و نیز مطلع شد که آن جوان را بعد از این که مرد شکنجه کردند.
از اطلاعاتی که بعد به حسن صباح رسید خداوند الموت فهمید که ترکان خاتون خواهد مرد و محال است که از آن ضربت جان بدر ببرد.
بعد از اینکه ترکان خاتون زندگی را بدرود گفت حسن صباح از مرگ او مطلع گردید و یک ماه بعد از مرگ آن زن، حال حسن صباح که بد بود، بدتر شد.

Scan By Mehrdad



مزاری در جنوب دژ شیران

مرگ حسن صباح

حسن صباح میدانست که زندگی را بدرود خواهد گفت و بدون واهمه از مرگ، انتظار آن را می کشید.

هنگامی که حس کرد مرگ نزدیک است بزرگ امید جانشین خود و داعیان را که آن موقع در الموت حضور داشتند طلبید و گفت:

من وصیت خود را کرده ام و آنچه باید بگویم گفتم، اکنون بر آنچه راجع باصول بر زبان آوردم چیزی نمی افزایم.

برای این که هر چه بگویم تکرار چیزهائی است که شما شنیده اید. آنچه می خواهم بگویم راجع است به دو نفر که من تا امروز نام آنها را بعنوان این که حقی بزرگ برگردن من دارند نگفته ام.

ولی اکنون که مرگ را نزدیک می بینم حس میکنم که هرگاه حقی را که آن دو نفر برگردن من و در نتیجه برگردن باطنی ها و در نتیجه برگردن اقوام ایرانی دارند بر زبان نیاورم با شرمندگی خواهم مرد برای این که با شرمساری از این جهان نروم نام آن دو را میگویم.

یکی از این دو نفر ناصر خسرو علوی قبادیانی است و دیگری مؤید الدین شیرازی سلمانی. بزرگ امید گفت ای خداوند منظور تو از ناصر خسرو علوی قبادیانی همان شاعر معروف است که گویا در بلخ زندگی را بدرود گفت.

حسن صباح گفت بلی هم او را میگویم که از بزرگان روزگار بود. بزرگ امید گفت ای خداوند حقی که ناصر خسرو علوی قبادیانی و مؤید الدین شیرازی سلمانی برگردن تو و در نتیجه باطنی ها و اقوام ایرانی دارند چیست؟

حسن صباح گفت این دو نفر برگردن من حق تعلیم و ارشاد دارند و این دو بودند که مرا تشویق کردند که برای رستگاری اقوام ایرانی قیام کنم و این ها بودند که به من فهمانیدند که در بین اقوام ایرانی زبان فارسی باید جانشین زبان عرب بشود.

یکی از این دو یعنی ناصر خسرو و اهل قبادیان نزدیک بلخ بود و خود او بمن گفت که در سال ۳۹۴ هجری قمری در قبادیان متولد گردید و پدرش از امنای دیوان محسوب میشد و مستوفی مالیات بود.

بعد از اینکه به سن رشد رسید قطعاتی از اشعار فردوسی طوسی را بدست آورد و خواند و متوجه شد که ایرانیان در قبیله قریه قریه رسته بودند و سلطه قوم عرب آن ها را دچار انحطاط کرد.

ناصر خسرو بعد از آن که به سن جوانی رسید شروع به میخواری کرد و ایام را بخوشی می گذرانید تا اینکه یک شب حیرت زده و در حال رؤیا مردی بر او ظاهر شد و گفت هر چه می نوشیدی و در خواب غفلت

فرورفتی کاشی است. برخیز و راه مغرب را پیش بگیر چون وسیله رستگاری تو در آنجاست. ناصر خسرو بمن گفت بعد از این که از خواب بیدار شدم طوری دچار عبرت گردیدم که از روز بعد، میخواری را ترک نمودم و عزم کردم که زندگی خود را رها کنم و بسوی مغرب بروم. ناصر خسرو بعد از مرگ پدر، مستوفی مالیات شده بود و در بلخ بخوبی زندگی میکرد و از شغل خود استعفا داد و براه افتاد و بعد از مدتی تحصیل و سیاحت به مصر رسید و همین که قدم به مصر نهاد کیش خود را رها کرد و کیش اسماعیلی را پذیرفت و چون در آن موقع ما یعنی کسانی که کیش اسماعیلی داشتند مصر را بلد الامین میخواندند، من هم در جوانی بسوی بلد الامین روان شدم و وقتی به مصر رسیدم ناصر خسرو را که علوی خوانده می شد و بعد وی را فاطمی هم خواندند، در آنجا دیدم که بین من و او و همچنین بین من و مؤید الدین شیرازی سلمانی الفت بوجود آمد. مؤید الدین شیرازی سلمانی در شهر اهواز متولد شد و بمن نگفت که در چه سال قدم به جهان گذاشت وقتی من او را در مصر دیدم مردی چهل ساله به نظر می رسید.

ناصر خسرو علوی قبل از ورود من به مصر در آن جا تاریخ ایران قدیم را فرا گرفته بود و بمناسبت ارادتی که به خلفای فاطمی مصر داشت خود را فاطمی خواند. من قبل از اینکه به مصر بروم اسماعیلی بودم اما ناصر خسرو علوی قبادیانی و مؤید الدین شیرازی سلمانی در مصر کیش اسماعیلی را پذیرفتند. وقتی من وارد مصر شدم هر دوی آن ها دارای مرتبه داعی بودند و ناصر خسرو داری مقام حجت بود. آن ها مرا راهنمایی کردند که تاریخ ایران قدیم را فرا بگیرم و بمن گفتند که یکی از شرائط اصلی تجدید حیات اقوام ایرانی این است که زبان فارسی جای زبان عربی را بگیرد و تمام کتاب ها بزبان فارسی نوشته شود. میتوانم بگویم که نیمی از مجموع چیزهایی که من در مصر آموختم از آن دو نفر بود، و آن ها لزوم احیای اقوام ایرانی و نجات آن ها را از سلطه عرب در ضمیر من مستقر کردند و من بر اثر القاءات آن دو نفر ایمان پیدا کردم که باید اقوام ایرانی، عظمت گذشته را احراز کنند و سلطه عرب و خلفای بغداد و دست نشاندهگان آنها از بین برود. هنگامیکه من در مصر بودم ناصر خسرو از آن کشور رفت تا این که در کشورهای ایران مشغول تبلیغ کیش اسماعیلی شود. چندی بعد از مسافرت او، مؤید الدین شیرازی سلمانی هم که نائل به مرتبه داعی شده بود برای تبلیغ از مصر خارج شد.

اینک ممکن است این فکر برای شما پیش بیاید که چه شد من توانستم در کار خود توفیق حاصل کنم ولی آن دو نفر با این که استاد و مرشد من بودند در کار خود توفیق حاصل نکردند؟ جواب ایراد شما این است که ناصر خسرو علوی قبادیانی و مؤید الدین شیرازی سلمانی که هر دو، شاعر هم بودند تصور میکردند که بوسیله تبلیغ میتوان سلطه مادی و معنوی قوم عرب را بر انداخت و عظمت اقوام ایرانی را تجدید کرد. اما من میدانستم که با تبلیغ این کار از پیش نمیرو و اسماعیلی ها باید دارای نیروی جنگی باشند تا بتوانند نیروی شمشیر را پشتیبان نیروی تبلیغ نمایند.

شما که بین باطنی ها جوان هستید نمی دانید که تبلیغ دعاة اسماعیلی در قدیم چگونه بود. دعاة اسماعیلی مثل ناصر خسرو و مؤید الدین شیرازی سلمانی و دیگران مدتی با یک نفر از اهل فضل معاشرت میکردند و او را مورد مذاقه قرار میدادند که بدانند آیا میتوان او را دعوت کرد که کیش اسماعیلی را بپذیرد یا نه؟

اگر مشقه مینمودند که وی در کیش خود متعصب است از دعوت او صرفنظر میکردند چون میدانستند که خود را دچار خطر خواهند نمود و هرگاه حسن مینمودند که میتوان او را اسماعیلی کرد مطلب اصلی را بر زبان می‌آوردند و یک داعی اسماعیلی هر قدر جدی بود بدین ترتیب، نمیتوانست در سال بیش از چند نفر را وارد کیش اسماعیلی بکند.

ما هم تا روزی که قوی نشدیم همینطور مردم را دعوت می‌کردیم که کیش ما را بپذیرند و پیشرفت ما خیلی بطئی بود.

ناصر خسرو علوی و مؤید الدین شیرازی سلمانی تصور مینمودند که با نیروی بیان و تبلیغ میتوان کیش اسماعیلی را جهانگیر کرد.

ولی من میدانستم تا روزی که شمشیر پشتیبان تبلیغ ما نشود ما نخواهیم توانست کیش خود را بر پایه زبان فارسی عالمگیر کنیم تا در تمام دنیا از شرق گرفته تا غرب، هر جا که یک جامعه اسماعیلی هست، زبان فارسی هم در بین آنها رواج داشته باشد.

خوشبختی ما در آغاز کار این بود که کسانی از بین اسماعیلی‌ها منظور مرا ادراک کردند، فهمیدند که ما اگر خواهان موفقیت باشیم باید کسب قدرت کنیم و قدرت هم وابسته است به شمشیر و زر.

همکاران ما در آغاز کار، برای این که ما تحصیل قدرت جنگی و ثروت کنیم، فداکاری‌های بزرگ نمودند و یکی از آن‌ها شیرزاد قهستانی است که خود را خواجه کرد تا اینکه عهده دار تربیت جوانانی که میباید مأوریت‌های بزرگ و خطرناک را بر عهده بگیرند بشود و شما میدانید که آن جوانان فداکار چه خدمات بزرگ بما کردند و چگونه یک عده از دشمنان بزرگ ما را از اثر انداختند.

روزی که ما شروع به ساختن قلاع کردیم یا از قلاع موجود استفاده نمودیم و نیروی جنگی بوجود آوردیم من دسترسی به ناصر خسرو نداشتم و گرنه از او دعوت میکردم که بما ملحق شود و در کارهای ما، مسئولیتی بزرگ را بر عهده بگیرد.

مؤید الدین شیرازی سلمانی هم در آن تاریخ زندگی را بدرود گفته بود و من نمیتوانستم از همکاری آن مرد دانشمند برخوردار شوم و بعد از این که ما کامیاب شدیم و توانستیم کیش باطنی را در کشورهای ایران و شام آزاد نمائیم من افسوس خوردم که چرا ناصر خسرو علوی و مؤید الدین شیرازی سلمانی زنده نیستند تا اینکه موفقیت ما را ببینند و مشاهده کنند که در هر جا باطنیان جمع هستند زبان آنها زبان فارسی است و باین زبان تکلم میکنند و مینویسند و ببینند که دیگر باطنیان مجبور نمی‌باشند کیش خود را از دیگران پنهان کنند و تقیه نمایند تا اینکه سایرین نتوانند آنها را متهم به الحاد کنند. من این را گفتم تا اینکه بزرگ امید که بعد از من عهده دار اداره امور باطنیان میشود نام ناصر خسرو علوی قبادیانی و مؤید الدین شیرازی سلمانی را تجلیل نماید و به باطنیان بفهماند که این دو نفر بر گردن اهل باطن حق دارند.^۲

۱ — این گفته حسن صباح جامه عمل پوشید و اسماعیلی‌ها که بزبان فارسی میگفتند و مینوشتند زبان فارسی را حتی به چین

بردند. — مترجم.

۲ — توضیح: اسم مؤید الدین شیرازی سلمانی در بعضی از تواریخ مؤید فی الدین نوشته شده است. مترجم.

دو مطلب دیگر را هم می گویم و بعد سکوت میکنم.

مطلب اول مربوط است به آنچه یکبار گفته ام و آن این که کسی نباید بفهمد جسد من در کجا دفن شده چون اگر مدفن مرا بدانند به مناسبت این که دشمنان بسیار دارم ممکن است قبر مرا نبش کنند و جسد من را از گور بیرون بیاورند و بسوزانند یا اینکه در مزبله بیندازند.

بزرگ امید مردی است عاقل و دارای اندیشه و می داند چه باید بکند تا کسی از مدفن من مطلع نگردد. من در گذشته گفته ام که ارزش هر کس وابسته است به آثاری که عقل و روح او در جهان باقی می گذارد نه به ارزش جسمانی او.

اگر جسد مرا از قبر بیرون بیاورند و بسوزانند از لحاظ شخص من بدون اهمیت است.

اما از لحاظ باطنی ها دارای اهمیت میباشد چون توهینی است بزرگ نسبت به آنان و همه را غمگین و سرافکننده میکند.

لذا مدفن مرا پنهان نگاهدارید و نگذارید کسی بداند مرا در کجا دفن کرده اند تا قبر من مورد حمله دشمنانم قرار نگیرد.

مطلب دوم که باید بگویم مربوط است به نوشتن وقایع و شما نه فقط در الموت باید واقعه نگار داشته باشید بلکه در هر کشور که داعی باطنی مشغول دعوت است باید یک واقعه نگار تمام وقایع مربوط به باطنی ها را در کتاب ها بنویسد تا اینکه برای نسل های آینده باقی بماند.

ما موقعی میتوانیم اهمیت نوشتن وقایع را برای این که باقی بماند ادراک کنیم که تاریخ اسماعیلی ها را در مائه اول و دوم بوجود آمدن کیش اسماعیلی در نظر بگیریم.

ما امروز از وقایع دویست سال اول بوجود آمدن کیش اسماعیلی بکلی بی اطلاع هستیم و جز چند اسم، اطلاعی دیگر از وضع اسماعیلی ها در قرون اول و دوم بعد از پیدایش کیش اسماعیلی نداریم.

یکی از علل عقب افتادگی و مذلت ما در گذشته این بود که ما از وقایع قرن اول و قرن دوم کیش اسماعیلی بدون اطلاع بودیم و گذشته خودمان را نمی شناختیم.

قومی که گذشته خود را نشناسد مانند شخصی است که از گذشته خویش اطلاعی نداشته باشد.

توای بزرگ امید اگر از گذشته خود اطلاع نداشته باشی نمیتوانی برای حال و آینده ات، روش مخصوص تعیین نمایی.

اگر اقوام ایرانی، تاریخ گذشته خود را از دست نمدادند، امروز این وضع را نداشتند.

ما هم چون نمی دانستیم که در گذشته چه بوده ایم و در مائه اول و دوم بعد از این که کیش اسماعیلی بوجود آمد چه میکردیم خود را نمی شناختیم و نمیتوانستیم برای رهائی خود از خلفای بغداد و حکام دست نشانده آن ها روشی پیش بگیریم.

پس وقایع مربوط به باطنی ها را بدقت بنویسید و در کتابها جمع آوری نمائید تا این که مورد استفاده نسل های آینده قرار بگیرد و آن ها بدانند که پدران شان چه کردند و با چه فداکاری ها توانستند کیش باطنی را که قرن ها در حجاب بود، آشکار نمایند.

سپس حسن صباح چون میخواست تنها بماند گفت او را بحال خود بگذارند تا این که خود را برای

رفتن به دنیای دیگر آماده کند. همه از اطاق خارج شدند و حسن صباح گفت بعد از دویا سه ساعت دیگر بزرگ امید وارد اطاق شود برای این که چشم هایش را ببندد.

بزرگ امید بعد از همه از اطاق حسن صباح خارج گردید و در را بست. مورخین باطنی نوشته اند هنگامی که حسن صباح زندگی را بدرود می گفت عناصر بتلاطم درآمد و برق درخشید و رعد غرید و کوه ها از صدای رعد لرزید. این گفته را چندین قرن بعد فورسیت مورد انگلیسی راجع به زمان مرگ ناپلئون در جزیره سنت هلن با لحن دیگر تکرار می نماید و میگوید موقعی که روح از بدن ناپلئون جدا میشد عناصر بتلاطم در آمده بود و امواج اقیانوس اطلس به صخره های جزیره سنت هلن حمله ور شدند. رعد و برق و رگبار در منطقه ای چون الموت یک واقعه استثنائی نیست و در تمام فصول سال ممکن است که در آن منطقه برق بدرخشد و رعد بغرد.

هیچ کس نمیداند بعد از این که درب اطاق بسته شد و حسن صباح تنها ماند در چه اندیشه فرو رفت و آیا با خدای خود مناجات نمود یا نه؟ حسن صباح در دوره حیات، بندرت نام خدا را بر زبان جاری میکرد ولی شاید وقتی یقین حاصل کرد که روحش از کالبد خارج خواهد شد بسوی خدا رفت و با او مناجات کرد. بعد از دو ساعت، بزرگ امید درب اطاق خداوند الموت را گشود که ببیند وضع حسن صباح چگونه است، مشاهده کرد که روح از قفس تن وی خارج شده و دو چشمش به سقف اطاق دوخته شده است. بزرگ امید به حسن صباح نزدیک گردید و دست بر بدنش نهاد و حس کرد که هنوز بدنش گرم است و معلوم میشود که بیش از چند لحظه از مرگش نمیگذرد. بزرگ امید فوری پلکهای چشم آن مرد را بست چون میدانست که اگر بدن سرد شود دیگر پلک های چشم را نمیتوان بست. هیچ یک از خدمه و دیگران که در ارک الموت بودند نمیدانستند که حسن صباح در حال احتضار است و بعد از این که بزرگ امید فهمید که خداوند الموت زندگی را بدرود گفت بطور محرمانه، آن چند نفر را که از محارم بودند از مرگ حسن صباح مطلع نمود و گفت بهمه بگوئید که امام استراحت کرده و روبه بهبودی است. آنها نیز همان شب بخدمه و نگهبانان و سایر سر بازان گفتند وضع مزاج امام روبه بهبود است و پیش بینی میشود که تا چند روز دیگر لباس عافیت خواهد پوشید و از اطاق خارج خواهد شد برای این که همه او را ببینند و مطلع شوند که بهبود یافته است.

روز بعد شایعه بهبود حسن صباح در الموت منتشر شد چون کسانی که در ارک بودند آن شایعه را روز بعد در شهر منتشر کردند و سکنه از این که حسن صباح روبه بهبود میرود خوشوقت گردیدند.

بزرگ امید همان شب که حسن صباح زندگی را بدرود گفت رئیس بیمارستان الموت را احضار کرد و گفت آیا شما در بیمارستان مریضی دارید که مشرف بموت باشد. رئیس بیمارستان گفت بلی. بزرگ امید گفت امشب از ارک جنازه ای بعنوان این که مریض میباشد منتقل به بیمارستان میشود و این جنازه باید همین امشب از بیمارستان خارج گردد و این طور شهرت بدهید که یکی از بیماران که مشرف بموت بود زندگی را بدرود گفته است. رئیس بیمارستان گفت ای زبردست، انتقال جنازه از ارک به بیمارستان اشکال ندارد و ما هم در بیمارستان او را بعنوان یک مریض میپذیریم. اما خارج کردن جنازه، هنگام شب از مریضخانه متعذر است. بزرگ امید پرسید برای چه؟ رئیس بیمارستان گفت برای این که ما جنازه اموات را هرگز هنگام شب از بیمارستان خارج نمی نمائیم و میگذاریم که صبح کند و بعد از طلوع بامداد جنازه را تحویل خویشاوندان میدهیم. بزرگ امید پرسید آیا اتفاق افتاده که مرده ای دارای خویشاوند نباشد؟

رئیس بیمارستان گفت بلی ای زبردست و بعضی از اموات که به تنهایی اینجا می‌آیند، خویشاوند ندارند.

بزرگ امید سؤال کرد شما جنازه آنها را چه میکنید؟ رئیس بیمارستان گفت جنازه را برای دفن بگورستان میفرستیم.

بزرگ امید پرسید این مریض که میگوئید مرگش نزدیک میباشد آیا دارای خویشاوند هست یا نه؟ رئیس بیمارستان گفت از قضا این بیمار کسی را ندارد و به تنهایی این جا آمده و اهل ری میباشد. بزرگ امید گفت آیا شما نمیتوانید جسدی را که از ارک، منتقل به بیمارستان میشود، همین امشب به عنوان این که جسد مرد غریب و اهل ری میباشد از بیمارستان خارج کنید.

رئیس بیمارستان گفت اولاً محقق نیست مردی که اهل ری میباشد امشب بمیرد و اگر ما شهرت بدهیم که او مرده، و جنازه منتقل شده از ارک را بعنوان این که جنازه این مرد است از بیمارستان خارج کنیم فردا اگر کارکنان بیمارستان او را زنده ببینند حیرت میکنند چگونه مردی که شب قبل مرد و جسدش را از بیمارستان خارج کردند زنده است.

بزرگ امید گفت بیمار اهل ری را همین امشب به ارک منتقل کنید تا هنگامی که زندگی را بدرود میکند در ارک باشد.

رئیس بیمارستان که ناچار بود امر بزرگ امید را بموقع اجرا بگذارد گفت اطاعت میکنم. بزرگ امید گفت مردان ما، امشب بعد از این که در بیمارستان همه خوابیدند جسدی را بعنوان این که بیمار است و باید فوری مورد معالجه قرار بگیرد به مریضخانه می آورند و تو خود باید مراقب باشی که آن جسد را باطابق بیمار اهل ری ببری و بعد از نیم ساعت بعنوان این که بیمار مداوا شده و باید به ارک برگردد بیمار اهل ری را بوسیله مردان ما واید ارک خواهی کرد. اما جسدی که منتقل به مریضخانه شده در اطاق بیمار اهل ری باقی میماند. و تو، بعنوان این که جسد مزبور، جسد بیمار اهل ری میباشد که زندگی را بدرود گفته آن را امشب از بیمارستان خارج کن.

رئیس بیمارستان گفت تابوت را هنگام صبح از گورستان برای حمل جنازه میآورند و ما در این جا تابوت نداریم.

بزرگ امید گفت من چند نفر را میفرستم که از گورستان تابوت بیاورند و همانها جسد را منتقل به گورستان خواهند کرد.

رئیس بیمارستان گفت ما فقط در یک موقع جسد بیماری را که فوت کرده، هنگام شب از بیمارستان خارج میکنیم و آن موقعی است که مبتلا به آبله یا طاعون باشد چون اگر جسد مرده تا صبح در بیمارستان بماند ممکن است که بوی جسد مرده سبب شود در بیمارستان دیگران مبتلا به آبله یا طاعون شوند.

بزرگ امید گفت شهرت بدهند که بیمار اهل ری از بیماری طاعون مرده و باید جسدش از مریضخانه به خارج منتقل شود.

رئیس بیمارستان گفت پزشکان میدانند که آن بیمار طاعون نداشته و این شایعه را باور نمیکنند. بزرگ امید گفت من نمیخواهم که پزشکان این شایعه را باور کنند. بلکه میخواهم کارکنان

بیمارستان این شایعه را بپذیرند و پزشکان را بعد خود من متقاعد خواهم کرد. رئیس بیمارستان گفت پس موافقت کنید که بگوئیم این مریض از آبله مرده، چون شایعه مرگ یک مریض به بیماری طاعون کارکنان بیمارستان و بیماران را متوحش میکند. بزرگ امید گفت بهتر آنکه شایع شود که مریض از طاعون مرده تا این که حاملین تاسوت که میآیند جنازه را به گورستان ببرند بتوانند صورت خود را بپوشانند. (در قدیم در بعضی از کشورهای شرق کسانی که جسد طاعون زدگان را حمل میکردند صورت را میپوشانیدند تا این که به عقیده خودشان مبتلا بطاعون نشوند — نویسنده.) رئیس بیمارستان مجبور شد که دستور بزرگ امید را به موقع اجرا بگذارد. در آن شب جسد حسن صباح را بعنوان این که یکی از زنهای ساکن ارک الموت است و ناگهان بیمار شده از ارک به بیمارستان حمل کردند. در موقع حمل جسد، چند تن از محارم حسن صباح جسد را منتقل به بیمارستان نمودند و این موضوع سبب حیرت کسی نشد چون فکر نمودند مریضی که زن حسن صباح است لابد بتوسط بزرگان به مریضخانه منتقل می شود. آنگاه همان اشخاص بیمار اهل ری را از مریضخانه به ارک الموت بردند بعنوان این که زن بیمار معالجه شده و به ارک برمیگردد تا این که استراحت کند. آنگاه همان افراد که این مرتبه بزرگ امید هم با آنها بود به گورستان رفتند و تابوت برداشتند و نقاب بر صورت زدند و جسد حسن صباح را در تابوت از مریضخانه خارج کردند. آنها بجای این که جسد را به گورستان ببرند به نقطه ای بردند که حر خود آنها هیچ کس از آن اطلاع نداشت و امروز هم ندارد و چون وسائل حفر قبر با خود داشتند قبری حفر کردند و جسد را بخاک سپردند و آثاری که حاکی از کندن زمین بود از بین بردند و بعد از این که جسد دفن شد نزدیک بامداد تابوت را به گورستان منتقل کردند و در آنجا قدری زمین را کندند و خاک را زیر و رو نمودند تا تصور شود قبری جدید حفر شده و مرده ای را در آن دفن کرده اند. آنگاه بزرگ امید و دیگران قبل از ورود به ارک الموت نقاب ها را از صورت برداشتند و وارد ارک شدند. سه روز بعد از این که جسد حسن صباح بخاک سپرده شد بیمار اهل ری زندگی را بدرود گفت و آن وقت بزرگ امید اعلام کرد که امام باطنی ها فوت نمود و جسد بیمار غریب را بعنوان این که جسد حسن صباح میباشد، از الموت خارج نمودند و کنار ورزشگاه شهر الموت دفن کردند و تا سال ۶۵۴ هجری قمری که هلاکوخان مغول قلاع الموت را تصرف و ویران کرد همه یقین داشتند که قبر مزبور مزار حسن صباح است و سربازان هلاکوخان آن قبر را ویران کردند و استخوان های درون قبر را بیرون آوردند و در آب رودخانه انداختند ولی آن استخوان ها از حسن صباح نبود. اگر قیامت القیامه روز هفدهم ماه رمضان سال ۵۵۹ هجری قمری شروع شده باشد خداوند الموت در سال ۵۸۹ یعنی سی سال بعد از آن (بروایتی) زندگی را بدرود گفته و بروایت دیگر سیست سال و حتی

روایتی هست که میگویند ده سال بعد از قیامت القیامه، حسن صباح از این جهان رفت. دوران قدرت الموت از قیامت القیامه شروع شد و هنگام حمله هلاکوخان خاتمه یافت یعنی ۹۵ سال دوران قدرت آن طول کشید و بعد از آن، مرتبه‌ای دیگر کیش باطنی وارد مرحله تقیه شد و باطنی‌ها جرئت نمیکردند کیش خود را بروز بدهند و امام‌های باطنی خود را پنهان میکردند و فقط کسانی که از مؤمنین خاص و رشید بودند امام باطنی را می‌شناختند.

با ویران شدن قلاع الموت تواریخی که باطنیان نوشته بودند و در آن قلاع حفظ میکردند از بین رفت بطوری که ما امروز، از تاریخ مرگ حسن صباح اطلاع صحیح نداریم و نمیدانیم در چه تاریخ (بطور قطع) به الموت رفت و در چه تاریخ — بطور قطع — قیامت القیامه را اعلام کرد و در چه تاریخ — بطور قطع — از این جهان رفت.

با این که دوره قدرت الموت بیش از ۹۵ سال طول نکشید زبان فارسی بوسیله باطنی‌ها خیلی توسعه یافت و زبان عربی را عقب زد و در ایران حس مناعت ملی که قرن‌ها خوابیده بود بیدار گردید. تواریخ اسماعیلیان بطور منظم طبق توصیه حسن صباح نوشته شد و اگر آن تواریخ از بین نمیرفت امروز ما تاریخ اسماعیلیان را در دست داشتیم باستان‌های تاریخ دو قرن اول اسماعیلیان که بر حسن صباح و یاران او هم مجهول بود.

اما باطنی‌ها کتاب تاریخی خود را در دو نقطه متمرکز کردند یکی در الموت و دیگری در قهستان واقع در جنوب خراسان، زیرا تصور میکردند که آن دو نقطه از جاهای دیگر محکم‌تر است و کتب تاریخی آنها از دستبرد زمان محفوظ خواهد ماند.

ولی هلاکوخان تمام قلاع باطنیان را در دو منطقه مذکور ویران کرد و در قهستان فقط قلعه طیس باقی ماند که ویران نشد اما سکنه آن بهلاکت رسیدند و آنچه در قلعه بود بیغما رفت یا این که سوزانیده شد و در نتیجه تواریخ باطنی‌ها که بدقت جمع‌آوری شده بود از بین رفت.

شایع است که بزرگ امید جانشین حسن صباح قبل از این که بمیرد گفت روزی که مسجد پیغمبر اسلام (صلی الله علیه و آله) در مدینه بسوزد قلعه لم‌سر (یعنی محکم‌ترین قلعه الموت) ویران می‌شود. از قضا در سال ۶۵۴ میلادی که هلاکوخان قلعه لم‌سر واقع در الموت را محاصره کرده بود نزدیک مدینه کوهی، آتش فشان کرده و سیلی از مواد مذاب از آن کوه جاری گردید و بمدینه رسید و قسمتی از مسجد پیغمبر اسلام (ص) از مواد مذاب مزبور سوخت که بعد آن قسمت را ساختند و در همان سال هلاکوخان موفق گردید که قلعه لم‌سر را که بیش از قلاع دیگر مقاومت کرد و همه مدافعین آن بقتل رسیدند بتصرف درآورد و هر چه کتاب در آن قلعه بود سوزانید و از بین برد و خود قلعه را هم ویران کرد.

پایان

Scan By Mehrdad

Hassan Sabbah

The Lord of Alamut

Paul Amir



* 7 7 8 5 *